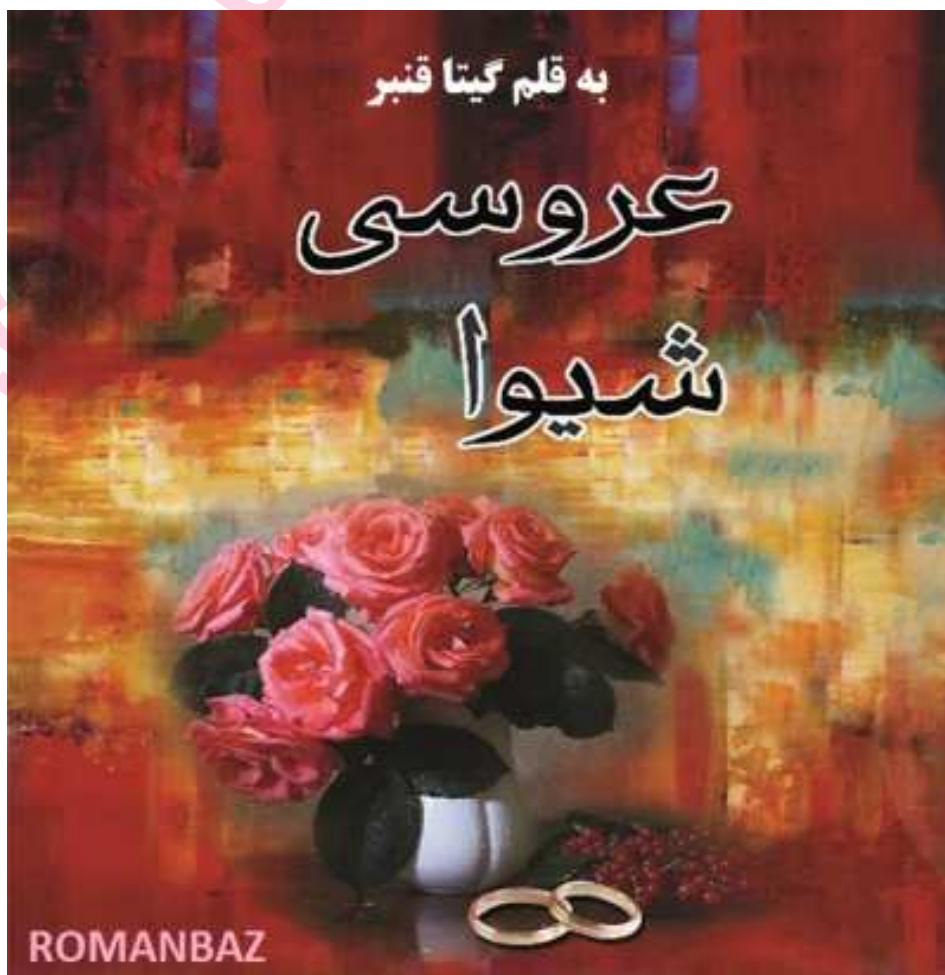


# عروسی شیوا

نویسنده : گیتا قنبر



عروسی شیوا - گیتا قنبر

نوشته ی نویسنده در اول رمان: این کتاب هدیه ای است به تمام جوانان کشور که دل در گرو عشق دارند و برای رسیدن به تمایلات قلبشان از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کنند.

فصل اول

در شبی سرد و بارانی که رعد و برق آسمان گاهی همه جا را روشن و زمانی هم ، دیو تاریکی همه جا را فرا می گرفت من و فاطمه دست های همدیگر را گرفته و به آسمان خیره شده بودیم و هر دو از تنهایی به همدیگر پناه آوردیم و همه کس هم شدیم.

همین طور که سرم بالا بود گفتم: فاطمه اگر الان یک خانم قشنگ از آسمان بیاید و بگه هر چی دلتان می خواهد بگوئید تا من برای شما انجام دهم تو از او چه می خواهی؟

گفت: هیچی فقط میگم خانم مهربان من فقط یک مامان می خواهم که موقع تنهایی من را بغل کند و برایم قصه بگوید. یک بابا هم می خواهم که شب ها برایم قاقالی بخره. تو فکر می کنی او این کار رو برای من انجام بده؟ گفتم: بالاخره یک شب آن خانم پیداش میشه ولی میدانی من از او چی می خوام؟ از ش می خوام که یک کاری بکنه تا من دیگه شب ها جام رو خیس نکنم تا صبح خانم عباسی دیگه من رو جلوی بچه ها خیط نکند و شب ها زیرم مشما پهن نکنه! آخه می دونی من خیلی خجالت می کشم ولی هیچ کس نمی فهمه که دست خودم نیست. همین طور که مشغول حرف زدن با هم بودیم در خوابگاه باز شد و خاله زهرا مستخدم شیرخوارگاه با خنده وارد شد و گفت: شیوا خانم مبارک باشه ، میدونی امشب ششمین سال آمدن تو به اینجاست.

گفتم: راست میگید؟ یعنی تولدم هست؟

گفت: آن شب تو چند روزی بیشتر نداشتی. فکر کنم 6 یا 7 روزه ؛ درست مثل امشب باران می آمد وقتی مأمور کلانتری تو را به بغل من داد از تمیزی و لباس های قشنگت فهمیدم که از خانواده سرشناسی هستی. آنقدر قشنگ بودی که تا نبوسیدمت دلم نیامد تو را زمین بگذارم. حالا چرا شما دو تا نمی خوابید؟ مگر چراغ ها را خاموش نکرده اند؟

گفتم: چرا ، ولی منتظریم که شاید آن خانم از آسمان بیاد و هر چی دلمان می خواهد به او بگوئیم.

گفت: حالا بخوابید شاید آن فرشته ای که شما هر شب منتظرش هستید فردا بیاید. بی خوابی مریضتان می کند. به هم شب بخیر گفتیم و هر دو خیلی زود به خواب رفتیم. صبح زود از خیسی رخت خوابم بیدار شدم ؛ فکر اینکه که خانم عباسی برای بیدار کردن بچه ها به خوابگاه بیاید و مرا با آن لباس های خیس ببیند رعشه به تنم می انداخت. جرأت حرکت نداشتم. همانجا نشستم و شروع کردم به گریه کردن.

از صدای من فاطمه بیدار شد و آمد کنارم نشست. گفت: عیبی ندارد ، الان می روم و خاله زهرا را صدا می زنم تا بیاید و تمیزت کند.

- اگر خانم عباسی را دیدی چه می گویی؟

- هیچی ، می گویم می خواهم آب بخورم.

و خیلی زود رفت و با خاله برگشت و او هم با مهربانی همیشگی لباس هایم را عوض کرد و گفت: چیزی نیست ، الان تشکت را هم می اندازم هوا بخوره و خشک بشه و دیگه هیچ کس هم متوجه نمی شود.

بعد از اینکه همه بچه ها صبحانه هایشان را خوردند ، خانم عباسی با قیافه خشمگینش وارد شد و گفت: خاله زهرا لباس های بچه ها را عوض کن ، ممکن است مهمان داشته باشیم.

بعد از رفتن او ، خاله زهرا لباس های ما را عوض کرد و موهایمان را شانه زد. این لباس ها را فقط روزهایی که مهمان داشتیم تن ما می کردند. بعد هم اگر برایمان کوچک می شد بچه های کوچکتر می پوشیدند.

بعد از اینکه ما را آماده کرد گفت: همه تون مرتب می ایستید و خیلی مودب به خانم و آقا سلام می کنید. شاید آن خانم مهربان که هر شب شیوا و فاطمه منتظرش هستند این خانم و آقا باشد.

با چهره ای خندان به همدیگر نگاه کردیم ولی خیلی زود لبخند از صورت هر دوی ما محو شد.

گفتم: فاطمه اگر ما را از هم جدا کنند چی میشه؟ من طاقت دوری تو را ندارم.

گفت: عیبی نداره. عوضش از اینجا بیرون می رویم ولی بیا به هم قول بدهیم هر شب به آسمان نگاه کنیم و همدیگر را به یاد بیاوریم.

یکی دو ساعت بعد در سالن باز شد و خانم عباسی به همراه خانم زیبا و آقایی بلند شد وارد شد و همه ما با دیدن

آنها سلام کردیم و آن خانم که ظاهر مهربانی هم داشت از کیفش یک بسته شکلات بیرون آورد و بچه ها برای

گرفتن شکلات جلو رفتند و هر کدام سهمشان را گرفتند. من که کمی خجالتی هم بودم گوشه ای نشستم و طبق

معمول اصلا جلو نرفتم ولی خیلی زود آن خانم متوجه من شد و برای دادن شکلات به من جلو آمد. گفت: اسمت

چی؟

گفتم: شیوا.

به طرف شوهرش برگشت و گفت: رضا بین چه دختر قشنگیه.

آقا گفت: آره خیلی ؛ مخصوصا چشماش درست مثل شفق می درخشند.

خانم گفت: به نظر این چطوره؟

- ولی تو که پسر می خواستی.

- حالا دیگه نمی خوام. فکر می کنم اگر دختر داشته باشم بیشتر به دردم می خورد و خوشبخت تر هستم.

- هر جور که خودت فکر می کنی راحتی انجام بده ، من حرفی ندارم. فقط به نظرت کوچکتر انتخاب کنی بهتر

نیست؟

- ولی من از این دختر بچه بیشتر خوشم اومده.

بعد از رفتن آنها فاطمه را بغل کردم و گفتم: من نمی خوام از تو دور شوم.

- لوس نشو ؛ تازه راحت تر میشی. قول می دهم هر شب به یادت باشم. فقط دعا کن نفر بعدی من باشم که از اینجا

بیرون می روم.

- حتما ؛ هر شب سرم را به آسمان می گیرم و تو را دعا می کنم.

خیلی زود خاله آمد و گفت: خانم عباسی تو را کار دارد.

با دیدن خانم عباسی با آن سگرمه های وحشتناکش نزدیک بود دوباره خودم را خیس کنم. او با قیافه ای به ظاهر مهربان جلو آمد و گفت: شیواجان! این خانم و آقای مهربان تصمیم دارند تو را به فرزند خواندگی قبول کنند. حتما تو هم خوشحالی.

پشت خاله زهرا پناه گرفتم و گفتم: ولی من نمی خوام از خاله و فاطمه دور بشم.

که اخم های او دوباره در هم رفت و گفت: همان کاری را می کنی که من می گویم دیگه خودت رو لوس نکن! خانم مهربان جلو آمد و گفت: من قول می دهم که هرچند وقت یکبار تو را برای دیدن خاله و دوستت به اینجا بیاورم.

گفتم: مرسی ، شما خیلی خوبید.

و بعد خانم عباسی یک سری مدارک آورد و از آن آقا که هنوز حتی اسمش را نمی دانستم چند امضا گرفت و در آخر از کمدهش گردنبندی بیرون آورد و گفت: این گردنبند تنها نشانه ای است که این بچه هنگام آمدن به اینجا با خودش به همراه داشت. لطفا نزد خودتان نگه دارید تا شاید بعدا با این نشانی راحت تر پدر و مادرش را پیدا کند. بغض گلویم را گرفته بود اما اشک هایم جرأت پایین آمدن نداشتند. آخه خانم عباسی گفته بود که هر کسی گریه کند ضعیف هست. فقط دامن خاله زهرا را گرفتم و از او خواستم که مرا یکبار دیگر پیش بچه ها ببرد. او بعد از اجازه ی خانم عباسی این کار را کرد.

با برگشتن پیش بچه ها همه آنها را بوسیدم و فاطمه را در آغوش گرفتم و تا می توانستیم هر دو به حال همدیگر گریه کردیم. آن طور که خاله به زور ما را از هم جدا کرد و مرا دوباره به دفتر پرورشگاه برگرداند. خانم مدیر دست مرا در دست خانم مهربان گذاشت و گفت: امیدوارم شیوا دختر خوبی برای شما باشد. - متشکریم.

## فصل دوم

با بیرون آمدن از شیرخوارگاه انگار که از زندان مخوف آزاد شدم و تازه احساس کردم که چرا فاطمه هر شب انتظار خارج شدن از آنجا را داشت و در دل آرزو کردم که او هم به خواسته اش برسد. همراه آنها سوار ماشین قشنگی شدم و خودم را گوشه صندلی عقب پنهان کردم. خانم مهربان به عقب برگشت و گفت: دخترم از این به بعد من مامان فریبا و این آقا که شوهر من ست بابا رضای تو هستیم. تو هم دختر خوشگل ما سپیده هستی.

آقا گفت: فریبا اسمش که خوبه ، چرا می خوای عوضش کنیم؟

- آخه من همیشه دوست داشتم اسم دخترم را سپیده بگذارم. حالا آقا اول بریم برای دخترمان کمی خرید کنیم و بعد از گرفتن یک حمام آب گرم ببریم تا مادر بزرگ و پدر بزرگ هایش او را ببینند. بعد از خرید لباس هایی که من تا به حال در خواب هم ندیده بودم به خانه رسیدیم. با دیدن اتاقی که از این به بعد به من تعلق داشت از خوشحالی روی پای خودم بند نبودم.

مامان فریبا مرا به حمام برد و یکی از لباس هایی را که خریده بودیم به تنم کرد و گفت: حالا دیگه بریم بابا رضا دخترش را ببیند و دستم را گرفت و با هم پیش بابام آمدیم.

- آقا رضا نظرت چیه؟

- به به! چه خانم شدی. فریبا باید بگم که سلیقه خیلی خوبی داری. چطوری از بین این همه بچه گل چین کردی؟

- آخه چشم های سپیده خیلی زیباست. این چشم هاش بود که مرا جذب خودش کرد ، حالا آقا حاضرند؟

- بله من در اختیار خانم ها هستم.

آن شب پدر و مادر آقا رضا مرا خیلی خوب پذیرفتند و از من به گرمی پذیرایی کردند و قرار شد که از این به بعد آنها را مادر جون و پدر جون صدا کنم. موقع برگشتن پدر جون صورتم را بوسید و شکلاتی خوشمزه از جیبش درآورد و گفت: این هم مال دختر خوشگلم.

از اینکه آنها را مهربان و دوست داشتی می دیدم تعجب کردم و با خودم می گفتم حتما همه آنها را خدا از آسمان برایم فرستاده و در دل او را شکر می کردم. بعد از بیرون آمدن از خانه آنها و کمی گردش در خیابان ها ، پدر ماشین را جلوی در خانه ای بسیار لوکس و شیک نگه داشت و گفت: این هم خانه پدر و مادر مامان فریبا.

من که با دیدن این خانه هوش از سرم پریده بود با تعجب به در و دیوار آنجا نگاه می کردم ، پام به لبه باغچه گیر کرد و نزدیک بود به زمین بخورم که پیرزنی مهربان جلو آمد و دستم را گرفت و گفت: این دختر خانم خوشگل که از صبح اینقدر از او تعریف می کنند شما هستی؟ اسمت چیه دخترم؟

گفتم: شیوا ، نه ببخشید سپیده.

- حالا دستت رو بده ببرمت پیش پدر بزرگت تا او هم تو را ببیند.

میان آن همه آدم مهربان ، فقط پدر بزرگ بود که نه تنها نگاهم نکرد بلکه جواب سلام مرا هم نداد فقط به پیرزن گفت: چقدر بچه ندیده ای! حالا خوبه این همه نوه خوشگل داریم.

از حرف زدن پیرمرد جا خوردم و نگاهی به مامان کردم و دست هایم را در دستش جا دادم.

پیرزن با عصبانیت گفت: تو هنوز هم همان پیرمرد لجباز و یکدنده هستی.

و مرا به همراه مادرم به طرف دیگر اتاق برد و برایم تا می توانست شکلات و خوردنی آورد تا بخورم. بابا رضا هم که از حرف زدن پیرمرد با من کارش می زدی خونس در نمی آمد ، آمد و کنار ما نشست. مادر بزرگ چون مرا سرگرم خوردن و بازی با شکلات هایم دید ، رو کرد به مامان فریبا و بابا رضا و گفت: بهتر نبود که یک بچه ی کوچکترو می آوردید؟

مامان گفت: نمی دونم چرا سپیده اینقدر به دلم نشست. تازه فراموش نکنید که ما دیگه الان باید یک دختر ده ، یازده ساله داشتیم.

مادر بزرگ گفت: مبارکتون باشه. انشالله دختر خوبی برای شما باشه ، از رفتارش معلومه که بچه آدم حسابی بوده.

ولی نمی دانم چرا تا چشم پیرمرد به من می افتاد از او می ترسیدم. نگاه او به من مثل نگاه به دشمن بود. هر وقت او را می دیدم خودم را به مامان فریبا بیشتر می چسباندم.

آن شب بعد از اینکه به منزل خودمان برگشتیم به پدر و مادر شب بخیر گفتم. مامان فریبا صورتم را بوسید و مرا به اتاقم راهنمایی کرد و گفت: این تخت توئه. از این به بعد روی این می خوابی.

وقتی روی تخت دراز کشیدم ناخودآگاه گفتم: چقدر نرم! تا حالا تشک به این نرمی ندیده بودم.

- مگه تو شب ها روی چی می خوابیدی؟

- تشک های ما آنقدر سفت بود که من فکر می کنم امشب نتوانم راحت بخوابم. آخر من به آنها عادت کرده ام تازه زیر من مشما می انداختند.

- چرا؟ مگه جات رو خیس می کردی؟

با حالتی خجالتزده گفتم: بله ، ولی امشب قول میدم مواظب باشم.

- عیبی نداره ، تازه اگر هم خیس شد صبح می شوریمشون.

- یعنی شما زیر من مشما نمی اندازید؟

- نه اصلا ؛ تو باید راحت بخوابی. هر وقت احساس کردی که خیس شدی صدایم کن تا جایت را عوض کنم.

صحبت های او به من آرامش داد. تا صبح بدون اینکه از جام تکان بخورم خیلی آرام و راحت خوابیدم. خورشید دیگه از پشت کوه ها بیرون آمده بود که از خواب بیدار کرد. وقتی جایم را خشک دید گفتم: دیدی دخترم ، تو بزرگ شدی.

گفتم: دیشب تا صبح از خواب بیدار نشدم. ولی تو پرورشگاه شبی چند دفعه هم به دستشویی می رفتم ولی باز هم بعضی روز ها جایم را خیس می کردم.

- تو دلهره بیجا داشتی. حالا بلند شو لباس هایت را مرتب کن و بیا صبحانه بخور.

همان روز ظهر پدر از سر کار به خانه آمد شناسنامه جدید من را با اسم و فامیل جدید گرفته بود و گفت: راستی به مژده هم می خوام به سپیده خانم بدهم که اسمش را در مدرسه هم رزرو کرده ام.

از خبر او آنقدر خوشحال شدم که با همان بچگی به بغلش پریدم و بوسیدمش. او هم پیشانی ام را بوسید و گفت: میدونی سپیده تو باید با درس خواندن همیشه ما را جلوی فامیل سرافراز کنی.

همان موقع صدای تلفن بلند شد و مامان بعد از برداشتن گوشی و کمی صحبت اعلام کرد که برادرش با خانواده اش به اینجا می آیند. بعد رو به من کرد و گفت: سپیده برادر من یک دختر و پسر کوچولویی هم دارد که حتما هم بازی های خوبی برایت می شوند. امشب می خواهم خودت را به آنها نشان بدهی که چه دختر خوبی هستی.

- چشم مامان!

آن شب مهمان ها برای شام آمدند و با خود دسته ای گل و شیرینی همراه آوردند. برادر مامان فریبا که از این به

بعد باید دایی محمود صدایش می کردم با دیدنم جلو آمد و گل را به دستم داد و گفت: این گل به مناسبت ورود دختر خوشگلکم به فامیل ماست. حالا بیا با بچه هایم آشنات کنم. این دختر زبر و زرنگ من شقایق هست که فکر کنم هم سن و سال شما باشه و این آقا امیرحسین هستش که از شقایق سه سال بزرگتره.

مامان فریبا گفت: شقایق یک سال از سپیده بزرگتر هستش.

دایی محمود گفت: خب پس چه بهتر. از این به بعد شقایق تو درس ها به سپیده جون کمک می کنه.

آن شب من و شقایق آنقدر به هم خو گرفتیم که او کمبود فاطمه را برایم پر کرد و زمان خداحافظی من با او خیلی سخت شد. آنقدر که با رفتن آنها زدم زیر گریه و مامان فریبا قول داد که هفته ای یکبار من را به دیدن شقایق ببرد. یک روز که مشغول بازی با عروسک هایم بودم مامان فریبا گفت: سپیده ، چون تو دختر خوبی بودی و شب ها هم جات رو خیس نکردی تصمیم گرفته ام برایت یک جایزه بخرم ؛ حالا بگو بینم چی می خوای؟

گفتم: خواهش می کنم یک کادو برای فاطمه بخریم و مرا به شیرخوارگاه ببرید تا فاطمه و خاله زهرا را ببینم.

او هم قبول کرد و روز بعد با هم به بازار رفتیم و بلوز شلوار خیلی قشنگی برای فاطمه خریدیم و همان روز عصر به شیرخوارگاه رفتیم. همه بچه ها با دیدنم به دورم جمع شدند و خاله زهرا هم جلو آمد و من را بوسید و گفت:

الحمدالله مثل اینکه جای خوبی افتادی. رنگ و رویت باز شده و عین فرشته ها شده ای.

گفتم: خاله زهرا پس فاطمه کو؟

گفت: یک ماه بعد از رفتن تو یک خانواده خوب به اینجا آمدند و او را هم با خود بردند. از اینکه او هم به آرزوی رسیدن خیلی خوشحال شدم. کادو را به خاله زهرا دادم و گفتم: پس شما این را به یکی دیگر از بچه ها بدهید.

فصل سوم

چند سال بعد....

اردیبهشت ماه بود که یک روز وقتی از مدرسه برگشتم ، مادر در آشپزخانه مشغول پختن شام بود. اول صورتش را بوسیدم و گفتم: مامان چه بوهای خوبی میاد ، نکنه امشب خبریه.  
- امشب کلی مهمان داریم. دایی و بچه ها و مادر بزرگ از طرف من و عمو و عمه و خلاصه کل فامیل پدرت قراره دور هم باشیم.

- آخ جون! اگر کاری داشتید من را خبر کنید.

- تو برو درس هاتو بخون ، لازم باشه صدات می کنم.

به اتاقم رفتم و مشغول درس خواندن شدم. ساعت از شش گذشته بود که مادر در زد و وارد شد. گفت: بلند شو دیگه لباس هایت را عوض کن. الان دیگه پیداشون میشه.

گفتم: به نظرتون چی بپوشم؟

- بیا این بلوز شلوار رو امروز برایت خریدم بپوش بینم اندازه ات هست.

بلوز و شلوار را پوشیدم ، خیلی قشنگ بود. صورت مامان را بوسیدم و از او تشکر کردم.

گفتم: مامان شما همیشه خوش سلیقه ترین مادر دنیا بودید.

گفتک سپیده خیلی قشنگ شده ای ، گل سر بیار سرت رو از پشت بیافم.

گل سری به رنگ بلوزم آوردم و او موهایم را از پشت خیلی ساده بافت. نیم ساعت بعد پدر با کیک بزرگی وارد شد و پشت سر او دایی جون و عمو جون و عمه نیز وارد شدند. با دیدن آنها به وجد آمدم و جلو رفتم و شقایق را بوسیدم. مادر بزرگ را بغل کردم و بوسیدم.

پدر گفت: خانم خانما نمی خواید کیک را بگیری.

جلو رفتم و کیک را از او گرفتم و با کنجکاوی نوشته روی آن را خواندم: سپیده جان! تولدت مبارک. چیزی نمانده بود از خوشحالی کیک را از دستم رها کنم. جلو رفتم تا مامان را ببوسم که گفت: خیلی خوب بابا حالا کیک را بذار روی میز و بعد بیا هر چقدر می خواهی من را ماچ کن.

گفتم: پدر واقعا برایم سوپرایز بزرگی بود ، خیلی زحمت کشیدید.

- مبارکت باشه دخترم.

گفتم: از هر دوتون ممنونم.

با نشستن مهمان ها با مادر به آشپزخانه رفتم و شروع به پذیرایی از مهمان ها کردم. بعد کنار مادر بزرگ نشستم و

از او پرسیدم: پس پدر بزرگ کو؟ چرا نیومده؟

- ولش کن مادر ، او همیشه از آدمیزاد به دوره.

- عمو گفت: سپیده خانم با درس ها چه می کنی؟ چند وقته با پدر و مادرت نمیای به ما سر بزنی.
- آخه عموجون تقریبا امسال ، سال سختی پیش رو دارم. شما باید مرا ببخشید. بعد از کمی احوالپرسی و تشکر از بزرگترها خودم را به شقایق رساندم و با هم شروع کردیم به صحبت کردن.
- گفتم: شقایق درس می خونی؟
- آره بابا ، پدرم در اومده. سال چهارم تا وارد کلاس می شوی امتحان ها هم شروع می شود. حالا هر وقت که بتوانم کمی هم برای کنکور می خوانم.
- خوش به حالت ، امسال درست تموم میشه ، منه بیچاره هنوز یک سال دیگه تا کنکور و دانشگاه دارم.
- راستی سپیده چرا پدر بزرگ نیومده؟
- تو که می دانی! اون هیچ وقت من رو دوست نداشته.
- آخه برای چی اون با تو چنین رفتاری می کنه؟ مگه باباشو کشتی؟
- خندیدم و گفتم: به خدا من مرتکب این جرم نشده ام. خیلی هم سعی کرده ام روابطش با من خوب شد ، ولی مثل اینکه هر چه می کنم ، او بیشتر از من فاصله می گیرد.
- همان طور که مشغول صحبت بودیم دایی محمود گفت: سپیده نمی خوای بلند شی یک آهنگ بذاری؟
- الان دایی جون. بلند شدم و نوار گذاشتم و بچه ها شروع کردند به بازی و شادی. خودم هم به آشپزخانه رفتم تا در چیدن میز به مادرم کمک کنم. همان طور که مشغول بودیم که تلفن زنگ زد. مامان گفت: سپیده تلفن را بردار.
- گوشی را برداشتم ، صدای خاله فریده از آن طرف سیم خیلی ضعیف به گوش می رسید.
- الو ، الو خاله حالتون خوبه؟
- مرسی سپیده جان! تو خوبی؟ چه عجب ما صدای شما رو شنیدیم! چیکارا می کنی خاله؟
- مرسی خاله ، مشغولم. چه خبر آقا پسرهاتون خوبند؟ آقای امیری چطورند؟
- همه خوب هستند آنجا چه خبره؟ سر و صدا زیاد میاد.
- هیچی خاله ؛ امشب تولدمه بابا و مامان زحمت کشیدن و یک مهمانی کوچیک گرفته اند که همه دور هم باشیم.
- بیا بیاید با مامان حرف بزنیند. او کنار تلفن ایستاده و طاقتش تمام شده بود گوشی را گرفت و شروع به صحبت کرد و خودم رفتم و مادر بزرگ را کنار تلفن آوردم.
- بعد از قطع تلفن مامان وارد سالن شد و گفت: همگی مژده بدید که فریده و بچه ها جمعه شب میان ایران.
- همه از دادن این مژده خیلی خوشحال شدند و مادر بزرگ از شوقش زد زیر گریه و همه به گریه ی شادی او اشک ریختیم.
- آن شب بعد از شام مامان شمع های روی کیک را روشن کرد و با خواندن ترانه تولد ، من 17 شمع را به نشانه پایان یافتن هفده سال از سنم خاموش کردم و همگی با لذت کیک را خوردیم و بعد از آن کادوها را یکی یکی باز کردم.
- در آخر مادر گردنبندی از داخل جعبه بیرون آورد و به گردنم آویخت و گفت: دخترم انشالله تو را در لباس عروسی ببینم.
- از خوشحالی روی پاهام بند نبودم و گفتم: مامان انشالله بتوانم جبران زحماتتون رو بکنم.
- از اینکه تنها نبودم و دو نفر بودند که می توانستم به آنها تکیه دهم خدا را شکر کردم.



روز جمعه از صبح در خانه مادربزرگ جمع شدیم و خانه را برای ورود مهمان ها آماده ساختیم. مادربزرگ از شوقش دلشوره عجیبی داشت. مرتب دستورهایی می داد و مامان و زندایی فوری آن را انجام می دادند.

برای اینکه کمی آرامش کنم گفتم: مادر بزرگ خیلی دلتون براشون تنگ شده؟

- آره دخترم؛ همیشه فکر می کردم بمیرم و نتوانم بچه هایم را ببینم. تو نمی دانی فریده چقدر مهربان بود. او از مادرت بزرگتره. من همیشه بچه هایم را دوست داشتم اما وابستگی عجیبی به او داشتم. دست تقدیر ما را از هم جدا کرد و الان چند ساله که بچه هایم را ندیده ام. حالا دیگه سیاوش و سیامک هم بزرگ شده اند. وقتی رفتند فقط پنج سال داشتند، نمی دانی چقدر بانمک بودند.

- انشالله از این به بعد تند تند می آیند و می روند. حالا بلند شوید حمام کنید، ما خودمان بقیه کارها را انجام می دهیم.

قرار بود که مهمان ها ساعت 30: 10 شب به ایران برسند. بعد از اتمام کارها با پدر و مادر برای تعویض لباس هایمان به خانه رفتیم و بعد از کمی استراحت مامان گفت: سپیده لباس هاتو عوض کن بریم، دیر میشه.

- چشم مامان. وقتی آماده شدم پدر و مادر هم آماده بودند، سه تایی عازم فرودگاه شدیم. بین راه پدر سبد گل زیبایی خرید و به دست مادر داد.

مامان گفت: بهتره سپیده دستش بگیره. تا حالا خاله اش اون رو ندیده. دلم می خواهد این چند روزه حسابی خودت را نشان بدهی که چه دختر بالیاقتی هستی.

پدر گفت: دخترمان همیشه در بین فامیل تو و من بهترین بوده.

گفتم: پدر شما خیلی از من راضی هستید و زیادی از من تعریف می کنید. یه وقت آبروریزی نشه!

- نه دخترم. من به تو اطمینان کامل دارم. بعد پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت تمام ماشین را به طرف فرودگاه به حرکت درآورد. وقتی رسیدیم تقریباً تمام فامیل آنجا جمع شده بودند و هر کسی با چند شاخه گل به استقبال عزیزانش آمده بود. انتظار جوش و خروش خاصی بین همه برقرار کرده بود. پدر و مادربزرگ ناآرام بودند. جلو رفتیم و تا آنجایی که توانستم کاری کردم که لبخند روی لب ای بنشینند.

پدربزرگ گفت: سپیده می دونی چقدر خوشحالم که امروز نوه های خوشگلم می آیند. نمی دانی چقدر آنها را دوست دارم.

مادر بزرگ گفتک ما همه نوه هایمان را دوست داریم. من که عاشق سپیده هستم.

پدر بزرگ با حالتی عبوس و بداخلاق گفت: نه خیر، آنها فرق می کنند!

حرف های او دوباره باعث شد که در بین آنها احساس غریبی کنم. خودم را به مامان چسباندم و تا آمدن مهمان ها از او جدا نشدم. همه می خندیدند و در بین آنها فقط من بودم که دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برویم و خودم را دوباره در اتاقم حبس کنم.

تنها کسی که متوجه حالم شد شقایق بود؛ کنارم ایستاد و گفت: هی دختر چت شده یکباره؟ چرا مثل برق گرفته ها شده ای؟ بعد شروع کرد به حرف ها و جک های خنده دار گفتن.

دقایقی بعد هواپیما بر زمین نشست و آنها از دور نمایان شدند. من با اینکه فقط عکس خاله را دیده بودم ، خیلی زود او را شناختم و بعد به همه ورود آنها را اعلام کردم. با نزدیک شدن آنها همه جلو رفتند و شروع کردند به احوالپرسی و روبروسی.

مامان جلو رفت و خاله را بغل کرد و هر دو خواهر شروع کردند به گریه کردن. مامان در حالی که او را به خود فشار میداد گفت: دختر کجا بودی ، تو که ما را کشتی!

خاله هم در جوابش گفت: به خدا دلم برای همه شما یک ذره شده بود. فقط گرفتار بچه ها بودم. همه با آنها دیده بوسی کرده بودند به جز من که گوشه ای ایستاده بودم.

ناگهان چشم خاله به من افتاد ؛ جلو آمد و گفت: تو حتما سپیده فریبا هستی ، آره؟ ماشالا! چه دختر زیبایی! بیا جلوتر با بچه های خاله ات آشنا شو. آن وقت دو پسر دوقلوی خودش را به من معرفی کرد.

سیامک پسر خوشرویی بود و خیلی گرم با من آشنا شد و رو مادر گفت: خاله جون دستت درد نکنه. چه دختر خاله خوبی برای ما آورده ای. ولی در عوض سیاوش درست برعکس او بد اخلاق به نظر می آمد. فقط با دیدن من لبخند کوچکی زد و گفت: خوشبختم. و روی برگرداند.

آقای امیری با بی اعتنائی نگاهی به من کرد و حتی به خودش زحمت یک لبخند کوچک را هم نداد. با دیدن قیافه او بیشتر احساس تنهایی کردم و بیشتر خودم را به مامان فریبا چسباندم.

تنها پدر بود که میان آنها دستم را گرفته بود و از خودش جدا نمی کرد و گاهی هم برای دلخوشی من لبخندی به چهره اش می افشاند.

مسافرها در ماشین دایی مستقر شدند و همه به راه افتادیم و عازم خانه پدر و مادر بزرگ شدیم. وقتی رسیدیم گوسفندی که از قبل آماده کرده بودند جلوی آنها ذبح کردند و همگی وارد خانه دشیم. همه دور مسافران جمع شدند و من و شقایق مشغول پذیرایی شدیم.

هر بار چیزی جلوی آقای امیری می گرفتم دهانش را جمع می کرد و با قیافه ای عبوس فقط نگاهم می کرد. کارمان که تمام شد به آشپزخانه رفتم و همانجا نشستم.

دقایقی بعد شقایق برای بردن مجدد چای به آشپزخانه آمد. گفت: چرا اینجا نشسته ای؟ بلند شو بیا تو هال.

گفتم: حوصله ندارم ؛ راستش اصلا از این امیری خوشم نیامده ، مثل اینکه از من یک طلبی دارد.

- ولش کن ، محلش نگذار. راستش همه از اول از او بدشان می آمده ؛ این چندوقته هم عمه فریده را به زور به فرانسه برده و بیچاره بعد از چندین سال تازه توانسته به ایران بیاید. در صورتی که تمام فامیل خودش در آنجا زندگی می کنند و لی من در عوض از آمدن عمه و پسرهایش خیلی خوشحالم.

با هم وارد سالن شدیم و گوشه ای نشستیم. دیگر مهمان ها رفته بودند و فقط خانواده مادر بزرگ مانده بودند. مامان از خاله پرسید: فریده تا چند وقت می مانید؟

خاله گفت: دو ماه. چون امتحانات پایان ترم سیاوش و سیامک شروع میشه و آنها باید خودشان را برسانند.

مادر بزرگ در حالی که خنده از لب هایش محو شده بود گفت: حالا بگذارید برسند بعد از رفتن حرف بزنید. نگاهی به ما کرد و گفت: دخترها بلند شوید سفره را بیاندازید.

سیامک گفتک مادر بزرگ قربان دهنتم ، از گرسنگی نزدیک بود پس بیفتم.

سیاوش به زور لبخندی زد و گفت: راستش مادر بزرگ دلم برای غذاهایتان تنگ شده بود.

خاله فریده گفت: اینها انگار هنوز مزه غذاهای مادر در دهانشان است. آنجا هم مرتب هوس غذاهای مادر بزرگ را می کردند.

مادر بزرگ گفت: من که دیگه پیر شده ام. غذاهای امشب را خاله فریبا و زندایی پخته اند ولی گفته ام آن غذایی که شما دوست دارید بپزند.

سیامک گفت: مادر بزرگ حدس بزنم چیه؟ حتما قرمه سبزی و شیرین پلو! شقایق گفت: خیلی هم هنر نکردی. بوی قرمه سبزی از تو کوچه پیچیده. همه زدند زیر خنده و خیلی زود بساط شام را چیدیم. همه با اشتها غذا را خوردند و بعد از شام روی مبل ها نشستند و خاله مرتب از این چند سال که ایران نبوده سوال می کرد. من و شقایق هم پیش بقیه نشستیم و به صحبت های آنها گوش می دادیم. گاهی سنگینی نگاهی را حس می کردم ، سرم را که بر می گرداندم نگاه پرجذبه سیاوش را بر چهره ام می دیدم. زدم به شقایق و گفتم: چقدر بداخلاقه! گفت: کی؟

گفتم: این سیاوش را می گم.

گفت: برعکس سیامک را بین چقدر بامزه است.

تازه متوجه شدم که چقدر از حرف زدن سیامک لذت می برد و چهار کنج حواسش به سیامک است.

گفتم: مثل اینکه سیاوش به باباش رفته ، یک مدلیه. از همه انگاری طلبکاره.

- تو هنوز او را نشناخته ای. شاید هم قیافه اش این طوریه.

- شاید با آن ابروهای کلفتش!

- نه اینکه ابروهای خودت نازکه.

دوتایی از ته دل شروع کردیم به خندیدن و همان طور که ریز ریز با هم حرف می زدیم و می خندیدیم خاله فریده

گفت: شقایق ، سپیده شما دو تا یواشکی چی به هم می گوئید و می خندید؟ بلند بگید ما هم بخندیم.

از حرف او جا خوردم و گفتم: نه خاله جان! حرف خودمان را می زدیم.

سیامک با کنایه گفت: خدا کنه!

همه زدند زیر خنده و من از خجالت به آشپزخانه پناه بردم. پشت سرم شقایق وارد شد.

گفتم: چقدر زرنگه!

گفت: خیلی! خاله می گفت آنقدر گوشش تیزه که از راه دور هم می فهمه چی میگن.

گفتم: شاید لب خوانی می کنه.

یکی دو ساعت بعد مامان فریبا گفت: سپیده جان بلند شو مامان ، فردا امتحان داری.

از شقایق خداحافظی کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. مامان به خاله گفت: فردا بیاید خانه ما ، خوشحال می شویم.

مادر بزرگ گفت: حالا چند روزی اینجا شوید ، امتحانات بچه ها که تمام شد خواهرت و بچه ها مال شما.

موقع خداحافظی با خاله روبوسی کردم و به سیامک که رسیدم گفتم: ایشالا خانم را بیشتر ببینیم.

گفتم: چشم اگر درس ها اجازه بدهند.

صورت شقایق را بوسیدم. حس کردم رنگش پریده ست. فهمیدم که از حرف سیامک به من خوشش نیامده.

بین راه مامان مرتب از بچه ها تعریف می کرد ، گفت: سپیده به نظرت کدام یکی از آنها بهتر است؟

پدر گفت: حالا چرا از سپیده می پرسی؟

- خیلی دلم می خواهد سپیده را به یکی از این پسرها بدهم.

پدر گفت: ولی خانم من و تو نمی توانیم سرنوشت بچه ها تعیین کنیم. بی خودی از الان فکر بچه را خراب نکن. تازه

باید بگویم من سپیده خانم را به کس کسانش نمی دم.

از محبت پدر خیلی لذت بردم و خیلی هم خندیدم.

فصل پنجم

روز بعد با دیدن شراره در مدرسه شروع به تعریف از شب قبل کردم و از مهربانی های خاله و سیامک گفتم. ولی در

عوض گفتم: نمی دونم چرا شوهر خاله ام با غضب به من نگاه می کرد.

گفت: شاید اخلاقی این طوریه. حالا پسر خاله هایت چی می خوانند.

گفتم: سیامک مدیریت و سیاوش و کالت.

- شاید قسمت شد و با یکی از آنها ازدواج کردی؟!

- نه بابا! تو که می دانی. اصلا اروپا دوست ندارم ولی آنها بالاخره بزرگ شده آنجا هستند. تازه فقط سیامک اخلاق خوبی دارد که فکر می کنم گلوی شقایق پیش او گیر کرده. آن یکی آنقدر بداخلاقه که دیشب از نگاه هایش داشتم زهره ترک می شدم.

سر جلسه امتحان تقریبا تمام مسائل را خیلی راحت حل کردم. وقتی آقای عباسی دبیر فیزیک که مراقب کلاس ما بود از بالای سرم رد شد با دقت به برگه امتحانی ام نگاهی کرد و گفت: دخترم اسمت را ننوشته ای.

گفتم: آه.. خیلی ممنونم.

فوری اسمم را نوشتم و قبل از بچه های دیگر برگه امتحانی ام را تحویل دادم و از جلسه خارج شدم و منتظر ایستادم تا شراره هم آمد. هر دو از مدرسه خارج شدیم. بین راه مسائل جبر را برایش حل کردم و هر دو تقریبا از امتحانمان راضی بودیم.

به خانه که رسیدم مامان گفت: شیری یا روباه؟

گفتم: شیر!

گفت: ازت به غیر از این انتظار نداشتم. حالا بیا بشین ناهارت را بیاورم.

گفتم: شما دیشب دیر خوابیدید برید استراحت کنید ، من خودم ناهارم را آماده می کنم.

- می کشم می گذارم روی میز برو بخور.

لباس هایم را عوض کردم و دوباره به آشپزخانه رفتم.

گفت: سپیده کارهایت را بکن ، برای شام می رویم خانه مادر بزرگ.

گفتم: مادر من را ببخشید ، پس فردا امتحان فیزیک دارم می ترسم وقت کم بیاورم.

گفت: درست را با خودت ببار ، اگر اشکالی داشتی می توانی از سیاوش پرسی. میگن خیلی مغزه!

- معلومه!

- از کجا؟

- از بس که بداخلاقه ، من اگه از اشکال هم بمیرم از او چیزی نمی پرسم.

- او از اول هم همین طوری بود. برعکس سیامک که خیلی خودش را تو دل ها جا می کند. حالا هم ناهارت را بخور ، کمی استراحت کن. درس بخونم و بعد خودت را برای شب آماده کن.

شب پدر دیر به خانه آمد. با شنیدن صدایش از اتاق بیرون آمدم و سلام کردم.

گفت: دختر من چگونه؟

- خوب خوب. دوباره به اتاقم رفتم که درس را جمع و جور کنم و حاضر شوم.

گفت: می دانی فریبا... من عاشق شور و حال این دخترم. بین با اینکه اینقدر خسته است چقدر چالاکه!

مامان گفت: به پدرش رفته. حالا بلند شو حاضر شو برویم ، منتظرند.

همین موقع بیرون آمدم و گفتم: مامان بلوزم خوبه؟

- خیلی عالی.

ساعت از نه شب گذشته بود که به آنجا رسیدیم. خانواده دایی محمود زودتر از ما رسیده بودند. مثل اینکه خیلی وقت بود که آنها در انتظار ما بودند.

سیامک با شوخی گفت: میز شام آماده پذیرایی از شماست.

مامان گفت: بمیرم ، حتما خیلی گرسنه اید؟ کاشکی غذایتان را خورده بودید.

مادر بزرگ گفت: خیلی هم دیر نشده ، سیامک از بعدازظهر دهنش می جنبه.

پدر گفت: تقصیر من شد ، برایم کاری در شرکت پیش آمد مجبور شدم دیرتر بیایم.

مادر بزرگ گفت: امشب نوبت شقایق و سپیده بود ، غذای مورد علاقه آنها را پخته ام.

گفتم: مامان بزرگ من حدس میزنم .. کباب های شما محشره!

سیاوش با همان قیافه بداخلاقش گفت: چه خوش سلیقه! تا حالا کی از کباب بدش آمده؟

همه با خنده به طرف میز شام رفتیم. پدر من را بین خودش و مامان فریبا نشانند و شروع کرد به کشیدن غذا برای ما دو نفر. رو کرد به آقای امیری و پسرها گفت: خب چیکارا می کنید؟

سیاوش گفت: هیچ کار! مثل اینکه این دو ماه را فقط باید بخور و بخواب کنیم. حسابی حوصله مان سر رفته.

- ان شاءالله روزهای تعطیلی قرار می گذاریم برویم گردش این و آن ور.

از آنجایی که پدر می دانست من چقدر کباب دوست دارم ، سهم کبابش را به من داد. امیری که چهارکنج حواسش به ما بود گفت: چه خبره! چقدر لوسش می کنی!!

پدر گفت: خب بچه مه. مگه تو برای پسرهایت نمی کنی؟

گفت: آخه فرق می کنه.

همه به طرف من برگشتند. مثل اینکه می خواستند عکس العمل من را ببینند. سکوت خاصی در فضا حکم فرما شد. همان طوری که سرم پایین بود و اشک در چشم هایم حلقه زده بود ، از سر میز بلند شدم و گفتم: مادر بزرگ خیلی ممنون.

پدر گفت: سپیده بشین بابا ، کجا میری؟

گفتم: پدرجون سیر شدم دیگه میل ندارم.

خاله نگاهی به امیری کرد و گفت: باز تو آن زبان نیش دارت را نتوانستی جمع کنی؟ تو چیکار به کار مردم داری؟

امیری گفت: فکر نمی کردم این قدر لوسش کرده باشید. حیف این همه رحمت نیست که برای این جور بچه ها می کشید که معلوم نیست ریشه شون کیه؟

پدر که حوصله اش سر رفته بود ، به سالن پذیرایی آمد و کنارم نشست و با دیدن اشک هایم دستمالی از جیبش بیرون آورد و گفت: اشک هایت را پاک کن.

گفتم: نه پدر موردی نداره. او حقیقت را گفت. تقصیر منه که با محبت های شما یادم رفته که متعلق به این خانواده نیستم.

پدر گفت: سپیده جان ، بابا خواهش می کنه که دیگه از این حرف ها نزن. آنها تو سالن مرتب با هم پیچ پیچ می کردند. خاله و آقای امیری هنوز با هم می جنگیدند و دایی محمود با مامان فریبا هم با او جواب به جواب می کردند. فقط پدر بزرگ حرفی نمیزد ، او هم از قهر بابا می ترسید. برای اینکه ریخت امیری را نبینم از آنجا بلند شدم و به اتاق کناری رفتم و در را بستم و روی تخت دراز کشیدم. به خودم و پرورشگاه فکر کردم. خدایا مگه میشه کسی از زیر بوته به عمل اومده باشه؟ پس پدر و مادر من کجا هستن؟ آخه چه جووری دلشان اومده بچه شان را رها کنند به امان خدا. حتی گربه هم بعد از زاییدن اقلا چند وقت آنها را تر و خشک می کند. یاد حرف های خاله زهرا افتادم که می گفت: تو فقط شش یا هفت روزه بودی که به اینجا آوردند.

صدای در رشته افکارم را پاره کرد ، خودم را جمع و جور کردم. گفتم: بفرمایید.

سیامک وارد شد و با خنده ای ساختگی گفت: دختر خاله عزیز افتخار بازی شطرنج را به ما میدهند؟

با اینکه از دیگران خجالت می کشیدم و نمی توانستم برای یک دقیقه امیری را تحمل کنم ، به سالن رفتم و کنار شقایق نشستم. پدر به هیچ کس محل نمیگذاشت و فقط به تلوزیون نگاه می کرد.

شقایق با دست به پهلویم زد و گفت: ولش کن! مامانم میگه از اولش هم همین طوره بوده. زیاد به دل نگیر.

گفتمک نه من از دست او ناراحت نیستم. از دست سرنوشت می نالم.

سیامک با وسایل شطرنج وارد شد و گفت: سپیده شروع کنیم؟

گفتم: نه شما با شقایق بازی کنید.

گفت: نه ، برنده اش با شقایق.

بعد از چیدن مهره ها شروع به بازی کردیم. با اینکه بازی می کردم ولی چهارکنج حواسم به صحبت های پدر و بقیه بود. امیری برای اینکه از دل پدر در بیاورد مرتب برای حرفش دلیل می آورد.

پدر می گفت: من سپیده را با دنیا عوض نمی کنم. او با آمدنش به زندگی ما برکت آورده است. تازه تمام زندگیم

متعلق به سپیده است. یادته من و فریبا چقدر زحمت سیاوش را کشیدیم؟ شماها قرار بود او را به ما بدهید ولی با

برنامه رفتنتان به فرانسه ، او را نیز با خود بردید. من از شما گله ای ندارم ولی می دانم اقلا سپیده مال خودمان است و مال کس دیگری نیست.

امیری جواب می داد: رضاجان! ولی به تو بگم فرزند کسی نمی کند فرزندی ، گر طوق طلا به گردنش آویزی. کافیه مادرش را پیدا کند.

مامان فریبا که تا آن زمان به احترام امیری ساکت بود ، گفت: نه برادر من ؛ من نمی توانم سپیده را حتی یک روز از خودم دور کنم.

پدر بزرگ که تا آن لحظه ساکت بود گفت: آقای امیری اینها زیر بار نمی روند. من خیلی با آنها کلنجار رفتم بهتره تو هم چیزی نگویی.

اصلا حواسم نبود که چیکار می کنم ، سیامک متوجه حال خرابم بود. گفت: دختر چت شده؟! حواست را جمع کن! گفتم: خیلی خب ، صبر کن.. همین الان! و تازه شروع کردم به بازی واقعی.

وقتی مات شد ، از تعجب نزدیک بود خشکش بزند. به سیاوش گفت: پسر داشت می باخت ، نمی دونم چی شد یکباره برنده شد.

سیاوش گفت: راست میگی؟ اگر از من هم ببرد معلوم می شود که خیلی استاده. پدر گفت: سپیده تو شطرنج همتا ندارد.

در بازی با او بیشتر حواسم را جمع کردم. چون که حرف های امیری و بقیه تمام شده بود ؛ سیامک و سیاوش می خواستند کاری کنند که همه بخندند و کسالت بین همه از بین برود. بین بازی سرم پایین بود ولی حس کردم که او موشکافانه من را نگاه می کرد. هر بار سرم را بالا می بردم ، سرش را پایین می انداخت. گفت: سپیده کلاس چندمی؟ گفتم: سوم دبیرستان.

- ثلث قبل معدلت چند شد؟

- 19/5

- خیلی خوبه. برای دانشگاه چه رشته ای در نظر داری؟

- روانپزشکی.

- برای چی این رشته؟

- برای اینکه حس می کنم که خیلی از آدم ها احتیاج به روانپزشک دارند.

با خنده گفت: منظور سرکار خانم؟!

شانه هایم را بالا انداختم و با خنده زیرکانه ای گفتم: خب دیگه!

نگاهی چپ چپ به من کرد و مهره اسبش را حرکت داد. ادامه داد: حالا خانم می خواهند چه کار کنند؟ - اجازه بده.

با یک حرکت مات شد با هیجان خندید و گفت: واقعا باید بگم بازیت رودست ندارد.

نوبت شقایق که شد گفت: سپیده جون من چند بار ازت مات شدم ، دیگه بسه.

گفتم: پدر جون ، بریم دیگه. من پس فردا امتحان دارم.

مامان گفت: بریم عزیزم.

صورت مادر بزرگ را بوسیدم و خیلی معمولی از بقیه خداحافظی کردم و زودتر از پدر و مادر بیرون آمدم و در ماشین نشستم.

تو ماشین هیچ کدامان اصلا حرف نزدیم. پدر آنقدر عصبانی بود که حتی مادر جرأت حرف زدن با او را نداشت.

ماشینی از فرعی جلوی او پیچید و او عصبانی سر راننده ماشین داد کشید. وقتی مادر گفت: کمی یواش تر برو ، مگه چه خبره.

گفت: مگه قوم تو اعصاب برای من می گذارند. تا دور هم جمع می شوند چرت و پرت های همیشگی خود را ادامه می دهند. یکی نیست به آنها بگوید آخه به شما چه مربوطه؟

شیطونه می‌گه با هیچ کدامشان رفت و آمد نکن و خیال خودت را راحت کن.

من اصلا به روی خودم نمی آوردم که این صحبت ها راجع به من است. فقط تا به خانه برسیم نصف جان شدم ، چون پدر آنقدر در رانندگی بی احتیاطی می کرد که واقعا داشتم از ترس می مردم. وقتی رسیدیم زود به اتاقم رفتم و خوابیدم.

فصل ششم

روز بعد تا ظهر از اتاق بیرون نیامدم و سرم را به درس خواندن گرم کردم. برای ناهار مادر در را زد و گفت: بیا غذا را کشیدم ، یخ می کنه.

بیرون آمدم ، در حالی که پشتش به من بود گفتم: سلام.

به طرفم برگشت و گفت: سلام. چت شده؟ چرا تو اتاق خودت را زندانی کرده ای؟ صبحانه هم که نخورده ای. مریض می شوی دختر!

گفتم: شما کجا بودی؟

- خاله ات زنگ زد و با هم رفتیم بازار ، حالا هم که آمدم می بینم اگر من نباشم تو خودت را می کشی.

- خاله خوب بود؟

- آره ؛ حالا بیا غذا یخ می کند.

بعد از شستن دست و رویم پشت میز نشستم و تا آنجا که می توانستم غذا خوردم. گفتم: ماما چه غذای خوشمزه ای! دستت درد نکنه.

گفت: معلومه از دیشب چیزی نخورده ای ؛ امشب می خواهیم برویم به خانه مادربزرگ ؛ زودتر کارهایت را بکن. گفتم: از قول من عذرخواهی کنید ، درس دارم.

گفت: هر جور راحتی! به کارهایت برس. منم چیزی برای شام درست می کنم.

مثل اینکه او هم زیاد راضی نبود من این چند روزه با آنها زیاد روبرو شوم. بعد از ظهر پدر بنای مخالفت گذاشت ولی به اجبار مادر آماده شد و با هم رفتند.

با صدای دور شدن ماشین شروع به جستجوی گردنبنند کودکی ام کردم. در آخر ته کمد قاطی جواهرات مادر پیدایش کردم. قاب آن را باز کردم و به عکس روی آن و تاریخی که طرف دیگر آن نوشته شده بود نگاه کردم. تنها وسیله ای که من از روی آن می توانستم پدر و مادرم را پیدا کنم همین بود. ولی هر چقدر فکر کردم نفهمیدم چگونه باید این کار را بکنم ؛ به خاطر همین ناامیدتر از اول گردنبنند را سر جایش گذاشتم و دوباره به اتاقم برگشتم و سرم را به خواندن درس تاریخ گرم کردم.

ساعت از هشت گذشته بود ، از آنجا بیرون آمدم تا غذایی را که مادر آماده کرده بود را گرم کنم بخورم که صدای تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم صدای شقایق از آن طرف سیم به گوش می رسید. گفت: الو سلام خانم چرا نیامدی؟

گفتم: هم درس داشتم ، هم حوصله نداشتم. تو چطور؟

- خوش به حالت. من هر کاری کردم دلم نیامد نیایم. حالا بیا سیامک کارت دارد.



گوشی را به سیامک داد و بعد از سلام و احوالپرسی خیلی خشک با او ، گفت: چرا نیامدی؟ امشب می خواستم بازی را ازت ببرم.

گفتم: من بازنده خدایی هستم ، خواهش می کنم دیگه شما باعث باخت من نشوید.  
به شوخی گفت: اگر می ترسی بیایم دنبالت.

گفتم: نه متشکرم. باید بگم من از هیچی نمی ترسم. کاری ندارید؟ خداحافظ.  
بدون اینکه منتظر جوابی از او باشم گوشی را قطع کردم. ساعت حدود 12 شب بود که ماشین پدر وارد حیاط شد. به حیاط رفتم ، مادر را بوسیدم و گفتم: خوش گذشت؟  
گفت: بد نبود.

پدر در حالی که درهای ماشین را قفل می کرد گفت: تو هنوز نخوابیدی؟  
گفتم: نه پدر ، دیگه داشتم برای خواب آماده می شدم که صدای ماشین را شنیدم.  
مامان گفت: مادر بزرگ خیلی ناراحت شد که نیامدی. قراره فردا همه بیایند خانه ما.  
گفتم: چه خوب شد. من هم دیگه فردا امتحان هایم را تمام می کنم راحت می شوم.  
گفت: من هم چون می دانستم امتحانات تو تمام می شود مهمان دعوت کردم.  
گفتم: ممنونم مامان ، شما و پدر همیشه به فکر من هستید. بعد به آنها شب بخیر گفتم و برای خواب به اتاقم رفتم.  
صبح قبل از بیدار شدن آنها از خانه بیرون رفتم. در مدرسه در گوشه ای ایستاده بودم و فقط به بچه ها نگاه می کردم. نمی دانم چرا دلم هوای پرورشگاه را کرده بود با خودم گفتم: حتما الان فاطمه هم سن و سال من است.  
با صدای خانم ناظم بلند شدم و به سر جلسه امتحان وارد شدم. خیلی خوب از پس سوال ها آمدم و بعد از دادن برگه از جلسه بیرون آمدم و کنار پرچم صبحگاهی ایستادم تا شراره از سر جلسه بیرون آمد ، گفتم: شراره می توانی امروز با من به جایی بیایی؟

با تعجب گفت: کجا؟!

گفتم: شیر خوار گاه.

گفت: دیوانه شده ای؟ می دانی چقدر دوره و چقدر دیر می شود؟

گفتم: زنگ می زنیم خانه و می گوییم که در مدرسه کاری پیش آمده و مجبوریم بمانیم.

کمی فکر کرد و گفت: باشه ، قبوله. به شرطی که تو هم فردا با من بیایی برویم خیاطی اسمم را بنویسم.  
گفتم: باشه.

هر دو با خانه تماس گرفتیم و دیر آمدنمان را اطلاع دادیم. بعد از آن یک ماشین گرفتیم و راننده ما را جلوی درب پرورشگاه پیاده کرد. یک بسته شکلات خریدم و وارد حیاط آنجا شدیم. فضای آنجا بعد از ده یازده سال کاملا تغییر کرده بود. خانمی بیرون آمد و گفت: بفرمایید.

گفتم: آمده ایم از بچه ها دیدن کنیم.

گفتم: بفرمایید. و با راهنمایی او وارد تک تک اتاق ها شدیم. بعضی از بچه ها با دیدن ما جلو می آمدند و خیلی گرم ما را تحویل می گرفتند. به همه آنها شکلاتی تعارف کردم و بعد از کمی حرف زدن و گپ زدن با آنها از آنها خداحافظی می کردیم. اما در مقابل بعضی از آنها خیلی خجالتی بودند ، طوری که صورت هایشان را مابین ملحفه های تختشان پنهان می کردند.

همین طور که با شراره در سالن دیگری را باز کردیم و وارد شدیم ، پیرزنی را دیدم که دست هایش پر از رخت های چرک بچه ها بود ، از دور نمایان شد و با سلام و علیکی از کنار ما رد شد.

گفتم: شراره فکر کنم خاله زهرا بود.

گفت: نه بابا ، حتما تا الان او از اینجا رفته.

برگشتم و از پشت سر گفتم: خاله زهرا!!

وقتی برگشت ، دویدم و خودم را در بغلش انداختم و تا می توانستم صورت و دست هایش را بوسیدم. اما او هنوز من را نشناخته بود. نگاهی به صورتم کرد و گفت: چشم هایت چقدر آشناست. کی هستی؟

گفتم: خاله ، یادت هست شیوا دختر کوچولویی که اکثر شب ها جایش را خیس می کرد ، یواشکی می آمدی عوض می کردی تا خانم عباسی نبیند؟

صورتش از هیجان قرمز شد و من را محکم به خود چسباند و گفت: شیوا! تویی مادر؟ نمی دانستی چقدر آرزو داشتم عمرم من را یاری کند تا یک بار دیگر تو را ببینم.

گفتم: خیلی خوبم. مخصوصا الان.

گفت: دیگر برای خودت خانمی شده ای.

گفتم: ممنون خاله. شما چطورید؟ نمی دانید دیشب چقدر دلم هوای شما را کرده بود. بالاخره دلم طاقت نیاورد و امروز خودم را رساندم به شما ولی شک داشتم هنوز اینجا باشید.

گفت: نه خاله ، من به اینجا عادت کرده ام. کس و کاری هم که ندارم و تا زنده ام همین جا می مانم.

گفتم: خاله مطمئن باش من هم برای کار به همین جا بر می گردم.

بعد از کمی صحبت راجع به خودم و خانواده ام ، شراره گفت: سپیده دیگه دیر میشه مادرهامون نگران می شوند بقیه شکلات ها را به خاله زهرا دادم و از او خداحافظی کردیم و از شیرخوارگاه بیرن آمدیم.....

ادامه فصل ششم

گفتم: شراره نمی دانی چقدر احساس سبکی می کنم ، خیلی دلم برای اینجا تنگ شده بود.

گفت: ولی تو الان خیلی خوشبختی و به خاطر همین هم باید خدا را شکر کنی.

گفتم: من به اینجا تعلق دارم و هنوز بین آنها احساس غربت می کنم. اگر پدر و مادر خوب نبودند حتی یک ساعت هم نمی توانستم بین این فامیل زندگی کنم.

سر کوچه صورت او را بوسیدم و گفتم: ممنون. تو امروز کمک بزرگی به من کردی.

گفت: قابلی نداشت ، هر وقت احساس تنهایی کردی بیا خانه ما.

گفتم: باشه ، متشکرم.

از همدیگر خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. در کوچه را با کلید باز کردم که صدای بوق ماشینی از پشت سر

تکانم داد. سرم را برگرداندم و با دیدن خانواده دایی خنده ای بر لبم نشست. جلو رفتم و شقایق و زندایی را

بوسیدم. دایی در ماشین را قفل کرد و گفت: خوب ترساندمت ، آره؟

گفتم: نه ، چون حواسم جای دیگری بود ترسیدم.

با دیدن صورت بشاش شقایق کمی از کسالت کم شد. بعد از اینکه در را باز کردم ، همه را به داخل دعوت کردم. تا به سالن برسیم ، شقایق تند و تند خبرهای دیشب را می داد و سعی می کرد حتی یکی شان را نیز جا نیندازد. گفت: دیشب جات خیلی خالی بود. چرا نیامدی؟ عمه چمدان هایش را باز کرده بود و سوغاتی ها را می داد. قراره سوغاتی تو را امروز بدهد.

گفتم: دستش درد نکنه. راستی امتحانات را چکار کردی؟  
گفت: ای بد نبود.

در سالن همه دور هم جمع شده بودند. مادربزرگ جلو آمد و با قربون صدقه زیاد شروع به گلگی کرد. چرا دیشب نیامدی مادر؟ تو که از این اخلاق ها نداشتی؟ من همیشه از صبر و گذشت تو به بچه ها مثال می زنم. گفتم: به خدا مادربزرگ من از کسی ناراحت نیستم. فقط درس داشتم که الحمدالله تمام شد و راحت شدم. بعد خاله و سیامک هر کدام راجع به نیامدن من تیکه ای پراندند. از همه آنها عذرخواهی کردم و برای تعویض لباسم به اتاق خودم رفتم.

مامان گفت: سپیده زود بیا که می خواهیم ناهار بخوریم.

زود کارهایم را انجام دادم و برای کمک به مامان فریبا به آشپزخانه رفتم. خاله فریده هم در آشپزخانه بود و داشت با مادر راجع به زندگی در فرانسه صحبت می کرد. او می گفت: سیاوش که درسش تمام شود برمی گردد به ایران ، چون زندگی در آنجا را دوست ندارد. اما سیامک همان جا را بیشتر دوست دارد...

مامان گفت: من هم اگر سپیده راضی باشد چند سالی برای تحصیل می خواهم بفرستم پیش شماها.

خاله نگاهی به من انداخت و گفت: خیلی خوب میشه عزیزم! منم دختر ندارم و از تنهایی در می آیم. گفتم: نه خاله جان! من از مامان و بابام یک لحظه هم نمی توانم جدا شوم.

خاله گفت: آمدی و یک خواستگار از آنجا برایت پیدا شد ؛ آن وقت چکار می کنی؟

گفتم: هیچی خاله! به او جواب منفی می دهم.

گفت: چقدر رکی خاله! آمدیم و من خواستگارت بودم.

گفتم: خاله شرمنده ؛ چون امکان نداره شما خواستگار من باشید این حرف را زدم.

میز ناهار را به کمک شقایق چیدم و از همه برای صرف غذا دعوت کردیم. سر میز نمیدانم چرا سیامک سعی می

کرد کنار من بنشیند. من که از نیت او با خبر شده بودم ، بین شقایق و مامانم نشستم.

خاله نگاهی به میز انداخت و گفت: ببینید این دخترها چه میزی چیده اند ؛ آفرین!

شقایق گفت: عمه جون من آورده ام و سپیده چیده. او در چیدن سفره و میز سلیقه عجیبی دارد.

سیامک گفت: خاله مثل اینکه بهتر است کم کم به فکر جهیزیه باشید.

مامان گفت: نه خاله شوهرش نمی دهم ، سپیده مونس تنهایی منه.

گفتم: مامان جون قول می دهم از کنارتان جم نخورم.

سیامک گفت: از این قول ها خیلی ها داده اند اما عمل نکرده اند.

سیاوش گفت: خاله پس عصری من یک خمره برای سپیده می خرم ، فقط شما سائزش را بگویید که یک وقت تنگ

و گشاد نشه.

از حرف او همه زدند زیر خنده به جز من که هنوز از دست شوهر خاله ام ناراحت و دلخور بودم و اصلا حتی به او نگاه نمی کردم. بعد از صرف غذا و چای خاله به اتاق مامان اینا رفت و یک بسته کادو شده آورد و به دستم داد و گفت: تحویل سپیده خانم گل!

او را بوسیدم و گفتم: خاله من از شما توقعی نداشتم ، خیلی لطف کردید.

- نمی دونی من چقدر تو و شقایق را دوست دارم ولی به شرطی که کمی خوش اخلاق بشی. حالا هم بلند شو بپوش ببینم دخترم چه طوری میشه.

گفتم: چشم. و با شقایق به اتاقم رفتم و کادو را باز کردم و یک پیراهن زرد پررنگ و بلند و تعدادی جوراب و گل سر بود.

شقایق با ذوق گفت: عین پیراهن منه ، فقط مال من آیه. من دیشب پوشیدم خیلی به تنم می آمد بپوش ببینم به تو می آید؟

بعد کمکم کرد و پوشیدم و رفتم سالن.

سیامک با همان طبع شوخش گفت: به به کی میره این همه راه رو!!

از حرف او خجالت کشیدم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

خاله فریده گفت: ماشاالله خاله! چه بهت میاد. و همین طور که لباس را به تنم صاف می کرد گفت: امیری ببین دختر چه خوبه.

امیری نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت: به شرطی که مال خود آدم باشه.

با اینکه او خیلی آرام حرفش را زده بود اما من شنیدم. و حس کردم در وجودم آتشی روشن شد.

مامان گفت: سپیده چت شد مامان؟ چرا رنگت پریده؟

- چیزیم نیست.

و خیلی زود از آن جمع بیرون آمدم و لباسم را عوض کردم و به سالن برگشتم. این بار گوشه ای نشستم و مثل مات

زده ها فقط به آنها نگاه می کردم. شقایق هر چه می کرد خنده ام نمی گرفت. سیاوش گاه گاهی سرش را از روزنامه

بلند می کرد و زیر زیرکی نگاهی به من می انداخت. مثل اینکه او هم فهمیده بود من از چیزی ناراحتم.....

قسمت پایانی فصل ششم

سیامک گفت: خانمها کی میاد شطرنج بازی کنیم؟

شقایق با خنده گفت: من حاضرم.

من هم ورقه ای از روزنامه برداشتم و خودم را مشغول خواندن آن کردم.

پدر که از موضوع خبر نداشت گفت: راستی امیری کی می خواد پسرها را زن بدهی؟

خاله به جای امیری گفت: سیامک آنجا خودش دوست دختر زیاد دارد ، ما کاری به کار او نداریم. برای سیاوش هم

دختر عمه اش شیدا را در نظر گرفته ایم. دختر خوبی است.

سیامک که از حرف مادرش ناراحت شده بود گفت: مامان تو که پاک آبروی من را بردی! دخترهای آنجا که به درد

زندگی کردن نمی خورند.

مامان گفت: دختر کدام خواهر شوهرت؟

خاله فریده گفت: دختر مهری را می گویم ، همان که یک قلوبش مرد.

مامان گفت: راستی می گویی؟! یعنی اینقدر بزرگ شده؟

- آره بابا ، الان باید هم سن و سال سپیده باشه. اما این پسر از خودراضی ما زیر بار نمی رود. میگه هنوز دختر مورد علاقه اش را پیدا نکرده است.

مامان گفت: سیاوش ، خاله آنها خانواده خوبی هستند چرا دیگه ناز می کنی خاله؟

- خاله من هنوز تصمیم ازدواج ندارم ، زوده.

امیری گفت: مگه دست اینه؟! هر چی من بگویم همان می شود.

من که به قدر کافی از او بدم می آمد ، نگاه بدی به او کردم و در حالی که روزنامه را ورق می زدم تا صفحه دیگرش را بخوانم گفتم: بیچاره خاله فریده!

خاله که حرفم را شنیده بود گفت: چرا خاله؟

خیلی قاطع و محکم گفتم: برای اینکه شما همچنین شوهری دارید.

پدر و مادر که از حرف من جا خورده بودند ، هر دو چشم غره ای بهمن رفتند. سیامک هم خنده ای بلند و از ته دل سر داد و سیاوش هم با تعجب نگاهم کرد. من هم اصلا به روی خودم نیاوردم و دوباره به خواندن روزنامه خودم را مشغول کردم.

مامان برای اینکه صحبت را عوض کند گفت: سپیده بلند شو چای بریز بیار.

من هم از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم ، از اینکه برای چند دقیقه ای از آنجا بیرون آمده بودم خیلی خوشحال شدم. ولی پشت سرم مامان وارد شد و بدون اینکه دلیل حرف من را بداند ، محکم توی گوشم زد. از اینکه او هم من را درک نکرده بود ناراحت شدم و از همان جا مستقیم به اتاقم رفتم و تا شب که مهمان می رفتند از آنجا بیرون نیادم.

فقط موقع رفتن سیامک تقه ای به در اتاقم زد و آرام گفت: خداحافظ.

آنها رفتند و من از اتاق بیرون آمدم. پدر که معلوم بود برای من خیلی ناراحت است گفت: بیا دخترم غذایت را بخور. اما مامان اصلا محلم نگذاشت.

گفتم: پدر؟!

گفت: جونم؟

- فردا من را به پرورشگاه برگردانید ، یا اینکه کمکم کنید از خانه بروم. مثل اینکه من زیادی مزاحم شما شده ام. مامان که توقع شنیدم این حرف را نداشت به سمت من آمد و گفت: برای چی این حرف را می زنی؟ ما تو را نیاورده ایم که هر وقت دلت خواست به آنجا برگردانیمت.

- من که بچه شما نیستم. برای چی من را نگه داشته اید و پیش همه این طور نشان می دهید که دوستم دارید. من برای یک سیلی شما این حرف را نمی زنم. برای این میگویم که شما مرتب به خاطر من با همه می جنگید. اون از پدر بزرگ که بعد از این همه سال من را نپذیرفته و این هم از آقای امیری که از چند روز پیش نگاهش به من مثل

نگاهش به دشمنش است. چرا نمی خواهید با فکر راحت زندگی کنم؟

پدر گفت: مگر امیری به تو حرفی زد؟

گفتم: بله و من در جواب حرف های نیشدارش آن حرف را به او زدم.

بعد از اینکه این حرف را گفتم به اتاقم رفتم. ناگهان صدای پدر بلند شد که با مادر دعوای سختی می کرد. مرتب با فریاد می گفت: به کسی چه مربوطه؟ نه به بابات نه به امیری، مگه سر سفره آنها نشسته ام؟ خیلی ناراحتی برو پیش بابات! من این طفل معصوم را نیاورده ام که بعد از چند سال دوباره برش گردانم.

مامان با صدای بلند گریه می کرد و می گفت: تو که می دونی من سپیده را به اندازه جونم دوستش دارم. برای چی این حرف را میزنی، من دو برابر تو زحمتش را کشیده ام.

گفت: تو بیخود کردی بچه من را زدی! از این به بعد خودت تنها در مهمانی ها شرکت می کنی.

همین هم شد، بعد از آن روز مامان تنها به خانه مادر بزرگ می رفت. پدر هم به خاطر من هیچ جا نمی رفت و من از اینکه باعث ناراحتی مادر شده بودم از او خجالت می کشیدم ولی پدر اصلا به اصرار من برای رفتنش به همراه من توجه نمی کرد و می گفت: من باید این ها را آدم کنم. آمدیم و چند وقت دیگر خواستم تو را شوهر بدهم و تو بچه دار شوی. آنها می خواهند دم به دقیقه این چرت و پرت هایشان را ادامه بدهند. می دانی، پدر بزرگت از اینکه مادرت چرا نرفته شوهر دیگه ای کنه تا بچه ای از خودش داشته باشد، ناراحت است. چون او هرچه اصرار کرد مادرت به حرفش گوش نداد. آخه می دانی سپیده من و او عاشق شدیم و بعد ازدواج کردیم. الان هنوزم که هنوزه نمی توانم ناراحتی اش را ببینم ولی نمی توانم اجازه دهم که آنها در زندگی ام دخالت کنند.

یک روز بعد از ظهر که گرم خواندن یک رمان پلیسی از آگاتا کریستی بودم، تلفن زنگ زد. مادر گوشی را برداشت و بعد از کمی صحبت گفت: سپیده جان با تو کار دارند.

گفتم: مامان میشه بگویند بعدا تماس بگیرند؟

با نگاهی سرزنش کرد و گفت: سپیده!! با تو کار دارند.

گفتم: آخه به جای حساسش رسیده.

با کسالت گوشی را گرفتم و گفتم: بفرمایید.

سیامک بود، گفت: خانم حالا دیگه اینقدر سرتان شلوغه که ما را تحویل نمی گیرید؟

گفتم: نه به خدا، داشتم رمان می خواندم. سلام، حالتون چطوره؟ همگی خوبی؟

گفت: سلام. خیلی خوب هستم. الان همگی دور و برم نشسته اند، راستش قرار است برای روز جمعه ناهار برویم پارک جنگلی؛ ولی با نبود شما و شوهر خاله عزیزم به ما خوش نمی گذرد. به خاطر همین خواستم از طرف همه شما را دعوت کنم که تشریف بیاورید تا به هم خوش بگذرد.

گفتم: حالا چرا اینقدر رسمی حرف میزنی؟

- می ترسم ناراحت شوی.

با عصبانیت گفتم: من بی دلیل از کسی ناراحت نمی شم. در ضمن باید بگم که دعوت شما را قبول می کنم. از اینکه به فکر ما بودید متشکرم. خدا حافظ.

گوشی را به مامان دادم و خودم دوباره به خواندن رمان مشغول شدم. مامان قطع گوشی ناغافل آمد و بوسه ای بر

گونه ام زد، وقتی دید من با تعجب نگاهش می کنم، گفت: چیزی نیست. از بس خوبی هوس کردم ماچت کنم.

گفتم: مامان شما که می دانید من به خاطر شما همه کار می کنم. از اینکه این چند وقت باعث شدم ناراحت شوید من را ببخشید.

عصری که پدر آمد ، مامان با آب و تاب برنامه جمعه را تعریف کرد. پدر در حالی که عصرانه می خورد گفت: سپیده مطمئنی می خواهی بروی؟ آگه دوباره ناراحتت کردند چی؟  
گفتم: پدر اولاً باید بگم که تا حالا کسی از گردش بدش نیامده که من بدم بیاید. در ضمن اگر دوباره هم حرفی بزنند دیگه برایم فرقی نمی کند.  
گفت: میل خودته.

مامان گفت: فریده حسابی با امیری دعوا کرده ، گفته اگر یکبار دیگر این حرف هایت را ادامه بدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

پدر گفت: یادته پدرت سر این قضیه چقدر به من گوشه کنایه زد؟ دیگه حوصله ی این یکی را ندارم.  
مامان برای اینکه صحبت را کوتاه کند گفت: سپیده دوچرخه ات را هم بیاور ، با شقایق آنجا بازی کنید.  
از پیشنهاد مادر خیلی خوشحال شدم و گفتم: مامان توپ هم می آورم.  
آن شب با پدر و مادر بعد از چند شب یک شام لذتبخش خوردیم. در آخر شب مامان را بوسیدم و به آنها شب بخیر گفتم و تو رخت خواب مرتب به روز جمعه فکر می کردم.  
فصل هفتم

جمعه صبح زود همه دم خانه مادر بزرگ جمع شدیم. شقایق هم دوچرخه اش را آورده بود ، هر دو مثل بچه ها از اینکه به پیک نیک می رفتیم خوشحال بودیم.  
خیلی زود مردها وسایل را در ماشین ها جابجا کردند. خاله و سیاوش به ماشین ما آمدند و سیامک و آقای امیری هم تو ماشین دایی محمود نشستند.

بین راه سیاوش گفت: سپیده کارنامه ات را گرفتی؟  
گفتم: قراره 25 تیرماه بریم مدرسه آگه حاضر باشم می گیریم.  
پدر از تو آینه نگاهی به من کرد و گفت: اگر معدل سپیده خوب بشه ، یک شب همگی مهمان من می رویم دربند.  
سیاوش گفت: خیلی عالی میشه ، سپیده خانم بگو چیکار کردی؟  
گفتم: فکر کنم شما از الان به این مهمانی دعوتین. خاله گفت: ماشاالله سپیده توی همه کارها زرنکه ؛ واقعا آقا ضا به شما تبریک می گم. دیروز مادر مرتب از کارها و محبت های اون تعریف می کرد و از اینکه چقدر به او علاقمنده.  
گفتم: خاله جون منم باید بگویم که عاشق مادر بزرگ هستم.

خاله ادامه داد: سپیده تو نباید از دست امیری و پدر بزرگت ناراحت شوی ، آنها قدیمی هستند و یک وقت چیزی می گویند. مهم ما هستیم که همگی عاشق تو هستیم.  
سیاوش به عقب برگشت و گفت: آره والله!

با شنیدن حرف او حس کردم تمام خون بدنم به طرف صورتم دوید. نگاهی با تعجب به او کردم ولی او صورتش را به طرف پدر برگرداند و گفت: راستش آقارضا من هم گاهی تحمل اخلاق های او را ندارم ، شما نباید به دل بگیری.  
پدر گفت: ببین سیاوش جان من و فریبا توی دنیا کسی را عزیزتر از سپیده نداریم و شما این را بدانید اگر کسی به او بی حرمتی کند انگار به ما بی حرمتی کرده است.

خاله گفت: آقا رضا او هم منظوری ندارد. اخلاقش بده ، این چند ساله من بودم که او را تحمل کرده ام. حرف های آنها اعصابم را بهم ریخته بود. بی حوصله گفتم: پدر نرسیدیم؟

سیاوش به عقب برگشت و گفت: از بس که ساکت ماندی حوصله ات سر رفت ، خب تو هم حرف بزن. خندیدم و گفتم: من چه می توانم بگویم جز اینکه از همه عذر بخوام که باعث ناراحتی دیگران شدم.

در حالی که اشک در چشمانم جمع شده بود به بیرون نگاه کردم و دیگه تا رسیدنمان هیچ کس حرفی نزد. فقط دو سه بار سیاوش به عقب برگشت و به چشمانم نگاه کرد و هر دفعه من سرم را پایین انداختم تا شاهد اشک ریختن اشک هایم نباشد.

با رسیدن به آنجا هر کدام باری برداشتیم و به محلی که پدر بزرگ برای نشستن انتخاب کرده بود بردیم. فقط سیاوش بود که دست به چیزی نمی زد. از اینکه اینقدر از خودراضی بود ناراحت شدم. حتی پدر بزرگ هم چیزی دستش گرفته بود. صدایش کردم و باری سنگین دستش دادم و گفتم: الحق که پسر آقای امیری هستی.

او هم که از حرف من حرصش گرفته بود بار را زمین گذاشت و دیگه دور و بر من نپلکید. خیلی زود جابجا شدیم و مادر بزرگ بساط چای را آماده کرد و مادر از کیفش یک پلاستیک تخمه در آورد و وسط گذاشت ؛ گفت: بچه ها بیاید بخورید.

یک مشت از تخمه ها را در جیبم ریختم و گفتم: شقایق من رفتم اگر میایی بیا دوتایی سوار دوچرخه هایمان شویم. ساعتی بعد سیامک و سیاوش هم آمدند و روی نیمکت نشستند ، جلو رفتم و گفتم: بچه ها سوار می شوید؟

سیامک گفت: بده.

از دوچرخه پیاده شدم و دوچرخه را به او دادم. دوچرخه سواری او واقعا خنده دار بود. مرتب جلوی شقایق را سد می کرد و حرص او را در می آورد. من و سیاوش هم که کنار هم نشسته بودیم به حرص خوردن شقایق حسابی خندیدیم.

بعد سیاوش گفت: سیامک شما ها پیاده شوید و دوچرخه ها را بدهید ما سوار شویم. آن دو جلو آمدند و از دوچرخه ها پیاده شدند ، ما سوار شدیم.

گفت: سپیده میایی مسابقه بدهیم؟

گفتم: باشه.

گفتم: آن دوتا را تنها گذاشتیم ، همان جوری که دوتایی پا می زدیم و با سرعت از هم سبقت می گرفتیم ؛ یکی از پسرها برای اینکه سر به سر بگذارد ، یکباره جلوی من پیچید و ترمز کرد. من با دوچرخه از زمین بلند شدم و جلوتر به زمین افتادم. دیگر توان بلند شدن نداشتم ، صورتم کاملا به زمین ساییده شده بود و خون می آمد. سیاوش پیاده شد و رفت یقه پسر را گرفت و مشتت بر شکمش کوبید.

با فریاد گفتم: سیاوش خواهش می کنم! درست نیست روزمان را خراب کنیم.

او را ول کرد و به سمت من آمد. صورتم را که پر از خون شده بود را به طرف خودش برگرداند و گفت: دماغت خون امده.

گفتم: نه ، گونه ام سائیده شده.

با کمک او آمدم و سوار دوچرخه شدم ، او هم پشت سرم می آمد. دم شیر صورتم را شستم و دوتایی پیش بقیه برگشتیم.



سیامک گفت: دختر چت شده! نکنه با هم بزنی کردین؟!

مامان که تا اون موقع مشغول پوست کندن پیاز بود به طرفم برگشت و گفت: الهی بمیرم. چی شده مامان؟!

گفتم: چیزی نشده ، یک نفر مزاحم دوچرخه سواری من شد و از دوچرخه افتادم.

سیاوش رو به پدر گفت: عمو تو ماشینتای وسایل کمک های اولیه داری؟

- آره پسر.

سیاوش کمک های اولیه را آورد و خودش شروع کرد به شستن زخم صورتم و روی آن را پانسمان کرد. از زور درد

گریه ام گرفته بود ولی به روی خودم نمیاوردم. نگاهی عمیق به چشمانم انداخت و گفت: اگه می خواهی گریه کن.

مثل اینکه منتظر اجازه از او بودم. همان طور که می خندیدم شروع به گریه کردم و برای اینکه دیگران ناراحت

نشوند بلند شدم و از جمع خارج شدم. پشت سرم شقایق هم بلند شد و با هم کمی قدم زدیم. حالم که جا آمد پیش

بقیه برگشتیم.

مادر بزرگ گفت: بیا مادر ، بیا میوه بخور خوب میشی.

خندیدم و گفتم: مادر بزرگ خوب شدم.

سیامک گفت: باید حقش را می گذاشت کف دستش.

سیاوش گفت: می خواستم همین کار را کنم ، خودش نگذاشت.

آقای امیری گفت: خیلی خب بابا ، حالا که چیزی نشده.

سیاوش با نگاهی پر جذبه به پدرش جدی گفت: فکر کنم شما بودید حتما پدر یارو را در می آوردید.

با خنده گفتم: مادر بزرگ کاری هست که من انجام بدم؟

گفت: فقط سالاد و وسایل سفره با تو و شقایق.

وسایل سالاد را آوردیم و شروع به درست کردن سالاد کردیم.

سیامک سر به سر می گذاشت و مرتب می گفت: خاله من که از این سالاد نمی خورم. اصلا هیچ پرسیدید که این

دخترها دست هاشون را شستند یا نه؟!

گفتم: من که اصلا نشستم ، شقایق تو چی؟

گفت: من که اصلا از صبح دست به آب نزدم.

مادر بزرگ گفت: خیلی خب سیامک! حتما تو که از همه بیشتر می خوری.

گفت: خب چیکار کنم ، شما که می دانید من چقدر سالاد دوست دارم ، مجبورم بخورم.

خیلی زود کباب آماده شد . سفره را انداخته و مشغول خوردن ناهار شدیم. عصری بعد از کمی استراحت به پیشنهاد

شقایق شروع به بازی والیبال کردیم. طنابی به دو تا درخت بستیم و دو تا تیم تشکیل دادیم. سیاوش و شقایق و دایی

محمود یک طرف و من و سیامک و پدرم هم طرف دیگر بودیم. بازی هیجان انگیزی شده بود ، تیم ما 6 بر 4 از

آنها جلو بود. مرتب بازیکن ها برای حریف کری می خواندند. دایی محمود یواش یواش از شوخی های سیامک از

کوره در رفته بود.

گفت: پسر اینقدر نخند ، اگر باختید گریه می کنید آن موقع دل ما خنک می شود.

از اینکه بزرگترها هم تو بازی مثل بچه ها شده بودند حسابی خندیدم و گفتم: دایی شما ناراحت نشو ، حتما شما می

برید.

توپ به زمین ما افتاده بود ، پدر گفت: سپیده یک سرویس بزن. با شتاب زیر توپ زدم و سیاوش جلو آمد که توپ به زمین نیفتد ، محکم به صورتش خورد و بینی اش را با دست گرفت و نشست.

جلو رفتم و گفتم: ببخشید اصلا عمدی نردم.

از شدت درد اشک در چشمانش پر شده بود گفت: تقصیر تو نیست من خودم باید مراقبت می کردم.

سیامک گفت: جعبه کمک های اولیه را بیاورید ، یکی دیگر به تلفات اضافه شد.

پدر گفت: سیاوش خیلی درد می کنه.

گفت: نه عمو خوب میشه.

دایی محمود گفت: بلند شو سیاوش مثلا تو مردی!

گفتم: نه دایی ، مثل اینکه خیلی دردش گرفته ببخشید.

سیامک گفت: خودش را برای تو لوس می کند.

سیاوش گفت: سیامک زیاد حرف نزن یکی از آن توپ ها طلبت ، نمی دانی چقدر شتاب داشت پدر در آمد.

بلند شد و به بازی ادامه دادیم ، کمی بازی کردیم مادر برای خوردن چای صدایمان کرد. خورشید داشت آرام آرام پشت کوه ها قایم می شد که عزم برگشتن کردیم. میانه راه پدر جلوی درمانگاهی نگه داشت و دکتر بعد از دیدن صورتم ، آن را پانسمان کرد و یک آمپول کزاز هم نوشت و آن را تزریق کردم و بعد از رساندن سیاوش و خاله به خانه خودمان برگشتیم. آن شب بعد از دراز کشیدن روی تخت از خستگی زیاد فوری به خواب عمیقی فرو رفتم.

فصل هشتم

روز 25 تیرماه از صبح دلشوره عجیبی وجودم را گرفته بود. ساعت 9:30 بود که شراره زنگ خانه را زد ، با دیدن قیافه بشاش او کمی دلم آرام گرفت. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.

گفتم: شراره نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. بیا تو کمی استراحت کن برویم.

- هنوز صبح زوده و من اصلا احساس خستگی نمی کنم آماده برویم.

فوری آماده شدم و به راه افتادیم. بین راه برایش از این چند روز تعریف کردم. او هم خاطرات زیادی از این تعطیلات داشت که با آب و تاب برایم تعریف کرد. از اینکه بعد از یک ماه دوستم را دیده بودم که می توانستم حرف هایی را که حتی به مامان فریبا نمی توانستم بگویم ، برای او بازگو کنم خیلی خوشحال بودم و به وجد آمده بودم.

همین طور که به حرف های همدیگر می خندیدیم گفت: خانم مثل اینکه یادت رفته که می خواهیم کارنامه بگیریم.

گفتم: کمی دلشوره دارم و نمی خواهم تو را ناراحت کنم.

گفت: من که می دانم تجدید می شوم. اگر تو دلشوره داری من باید غش کنم.

- ولی این طور که می گویی نیست... تو خیلی زحمت کشیده ای حتما نتیجه اش را می بینی.

- خدا از دهانت بشنود.

در مدرسه همه بچه ها جلوی تابلو اعلانات ایستاده بودند ، با دیدن ما چندتایی از آنها جلو آمدند و گفتند: خانم دوباره شاگرد اول شدند. دختر تو چقدر خرخونی!!

گفتم: برعکس امسال زیاد درس نخوندم.

- معلومه.

شراره هم قبول شده بود و من از اینکه او را شادمان می دیدم خیلی خوشحال بودم.

گفتم: دیدی خانم قبول شدی.

به طرفم آمد و بوسه ای محکم از صورت زخمی ام کرد.

گفتم: آخ! باباجون چیکار می کنی.

- ببخشید ، از بس خوشحالم نفهمیدم چیکار می کنم.

دوتایی به دفتر مدرسه رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی با مدیر و ناظم مدرسه و سوال از ثبت نام برای سال جدید ،

دوباره به طرف خانه برگشتیم. بین راه گفت: سپیده یک چیزی می خواهم بهت بگویت ، به کسی چیزی نمی گی ؟

- نه مطمئن باش.

خودش را لوس کرد و گفت: به خدا روم نمیشه.

گفتم: چرا! خب بگو دیگه نصف عمر شدم.

گفت: با پسر عمویم نامزد شدم.

همان جا ایستادم و از تعجب یک قدم هم نمی توانستم بردارم ، گفتم: راست میگی؟ گفت: آره ، حالا چرا ایستادی؟

خیلی عجیب بود برایت ، نه؟

گفتم: آره. آخه تو که هیچ وقت دل خوشی از خانواده عمویت نداشتی.

- به اجبار پدرم تن به این ازدواج دادم. البته خودم هم الان راضی هستم.

- خیلی خوشحال شدم. انشاءالله خوشبخت بشین.

- هر چی کردم دلم نیامد به تو چیزی نگویم.

- اگر نمی گفתי حتما ناراحت می شدم. حالا این پسر عموی خوشبخت شما چکاره ست؟

- هیچی! عموم یک مغازه تراشکاری دارد ، او هم پیش پدرش کار می کند. قراره یکی دو سال هم پیش زن عمو

زندگی کنیم ، هر وقت علیرضا پولدار شد از آنها جدا شویم.

- بهت پیشاپیش تبریک میگم. حالا عروسی کی هست؟

- والله قراره عیدی که سال چهارم هستم عروسی کنم و یه چند ماه آخر را در خانه عمویم بخوانم.

- خیلی خوبه ولی یادت نرود که تو باید درست را تمام کنی و امسال باید بیشتر زحمت بکشی.

تا دم در خانه مرتب از نامزد و خانواده اش حرف زد. وقتی رسیدیم هر کاری کردم داخل نیامد و گفت: ممنون.

مامان دلش شور می زنه.

همدیگر را بوسیده و از هم خداحافظی کردیم. در را با کلید باز کردم ، مادر داشت تلفنی با زندایی حرف میزد. سلام

کرده و برای تعویض لباسم به اتاق رفتم. وقتی بیرون آمدم او هم تلفنش تمام شده بود.

گفت: خب خانم چیکار کردی؟

خودم را لوس کردم و گفتم: مامان جون شاگرد اول شدم.

گفت: آفرین ، خودم منتظر شنیدن همین حرف بودم. بلند شد و از توی کیفش یک گردنبند با نگین آبی رنگ بیرون

آورد و به گردنم آویزان کرد. گفت: جایزه ات را جلو جلو خریده بودم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: مامان شما مهربون ترین مادر دنیا هستی.

- نگین آبی خریدم که چشمت نزنند.

- مامان جان مگه من تحفه هستم ، شما همیشه فکر می کنید من خیلی عتیقه ام!

با لحنی شوخ گفت: مگه نیستی! ادامه داد: راستی یادت بود امشب تولد شقایق است؟

- ای وای راست میگی! اصلا یادم نبود. به طرف تلفن رفتم که به شقایق زنگ بزنم و تولدش را تبریک بگویم.

مامان گفت: الان زندایی زنگ زده بود برای شام همه ما را دعوت کرد.

- راست میگی؟! خیلی مهمان دارند؟

- مثل اینکه یک سری از دوستان شقایق هستند. حالا برو حمام بیا تا موهایت را برایت بپیچم.

ساعت 6 بعد از ظهر مامان در اتاق را زد و گفت: سپیده آماده شدی؟

- آمدم مامان. الان تمام می شود.

از اتاق که بیرون آمدم پدر گفت: بین فریبا دخترمان روز به روز زیباتر می شود.

گفتم: دست و پنجه مامان فریباست.

پدر گفت: منم عاشق همین دست و پنجه مامان فریبا هستم.

خندیدیم و با لبی خندان به سوی خانه دایی محمود روانه شدیم.....

ادامه فصل هشتم

وقتی رسیدیم تقریبا همه مهمان ها آمده بودند. شقایق پیراهن قشنگی پوشیده بود و بالای مجلس کنار دوستانش

نشسته بود. تا متوجه آمدن ما شد جلو آمد و همدیگر را بوسیدیم. گفتم: درست مثل عروس خانم ها شده ای! نکنه

خبریه؟

- ممنونم ولی تو همیشه از من قشنگ تری. در ضمن هیچ خبری هم نیست. کی میاد منو بگیره.

- باز شکسته نفسی کردی.

با همه مهمان ها حال و احوال کردیم و شقایق مرا به دوستانش معرفی کرد و پیش خودش نشانده.

گفتم: راستی دوقلوها را دعوت نکردی؟

- چرا بابا! مگه میشه سیامک نیاد. رفتن کیک را بگیرند.

- سیامک آره ولی ای کاش آن یکی قلش نیاید.

با طعنه گفت: خدا از دلت بشنوه.

با تعجب گفتم: مگه تو متوجه عکس العملی از طرف من شدی؟

- نه بابا ، به قول سیاوش تو مثل پسرها می مانی. راستی کارنامه ات را گرفتی ، خوب بود؟

- تقریبا ، معدلم 19/39 شده.

- آفرین.

با آمدن سیامک و سیاوش از کنار شقایق بلند شدم و رفتم کنار مامان فریبا نشستم.

سیامک جلو آمد و گفت: احوال سپیده خانم چطورره؟ به! صورتت هم که هنوز خوبه خوب نشده.

گفتم: دیگه چیزی ازش نمانده ، زخمش داره خوب میشه.

مشغول صحبت بودیم که سیاوش هم جلو آمد و به پدر سلام گرمی کرد و گفت: خاله چطورید؟ چرا از صبح

نیامدید؟

- سپیده رفته بود کارنامه اش را بگیرد ، دیگه تا بیاد و آماده شویم دیر شد.

تازه نگاهم کرد ، مثل اینکه تا آن موقع مرا ندیده بود.

گفتم: سلام ، خوبی؟

- ممنون. چیکار کردی؟

- خوب بود ، تقریباً راضی بودم.

- مبارک باشه. دوباره به طرف مامان برگشت و گفت: با اجازه شما برم بینم دایی با من کاری نداره ؛ و رفت.

گفتم: مامان از این یکی اصلاً خوشم نیامد ؛ خیلی از خودراضیه ، مثل اینکه زورش میاد با من روبرو بشه.

- فکر کنم او برعکس تو فکر کنه. می ترسه نگاهت کند و عاشقت شود.

- واه واه خدا نصیب نکنه. شما اشتباه می کنید.

- هر کسی یک خصلتی دارد. سیاوش هم خیلی باجذبه است.

بعد از اینکه شقایق کیک را برید ، با کمک زندایی آن را قاچ کرده و بین مهمان ها پخش کردیم. سیامک از دور هی

اشاره می کرد که سپیده زیاده رو برای من بیار.

گفتم: زندایی یک سفارشی شو برای سیامک ببرید ، مرتب داره اشاره می کنه.

پیشدستی کیک را بردم و گفتم: مواظب باش مریض نشی.

گفت: مطمئن باش.

بعد از صرف کیک زندایی آمد سراغم و گفت: سپیده جان باز کردن کادوها دست تو را می بوسد.

گفتم: وای زندایی چه کار سختی!

گفت: بلند شو خودت را لوس نکن. تو که می دانی شقایق خواهری ندارد ، عوض اینکه مجلس را گرم کنی آمدی

مثل بچه ننه ها پیش مامانت نشست ای؟

گفتم: چشم. بلند شدم و به کمک شقایق شروع به باز کردن کادوها کردیم. قبل از باز کردن کادوها سیامک آمد و

در گوشم گفت: کادوی مرا آخر سر باز کن.

گفتم: کدام یکی؟

گفت: همان که روش ستاره داره.

نگاه کردم و جعبه ای را که رویش ستاره ای زیبا نصب شده بود را برداشتم و گفتم: اینه؟

گفت: آره بابا ؛ خوبه سفارش کردم. حالا چرا دستت را بالا برده ای؟

کادو را به دست شقایق دادم و گفتم: خودت باز کن.

من فهمیده بودم که این جعبه برای منظور خاصی هدیه شده است. همه به دست های شقایق با تعجب و ذوق نگاه می

کردند. معلوم نبود او این هدیه را چه موقع آنجا گذاشته بود که هیچ کس متوجه نشده بود.

شقایق هدیه اش را باز کرد و به طرف همه گرفت و نشان داد ، انگشتری زیبا نمایان شد.

شقایق با ذوق گفت: سیامک مرسی ، خیلی عالیه.

گفت: خواهش می کنم. بعد رو به من کرد و گفت: خیلی بدجنسی.

گفتم: اما من باید بگم خیلی زرنگی.

همه شروع کردند به دست زدن برای سیامک؛ همه هدیه ها را باز کردیم و ازشان تشکر کردیم. آخر سر از همه کادوی مامان را به دست خودش دادم و او هم باز کرد و مامان جلو آمد و او را بوسید و گردنبنندی مشابه من به گردن او آویخت.

شقایق صورتش را بوسید و گفت: عمه جون مرسی، زحمت کشیدید. خیلی قشنگه.

مامان گفت: لنگه اش را برای سپیده خریدم. از قصد نگین آبی خریدم که چشمتان نزنند.

سیامک گفت: خاله بادمجون بم آفت نداره.

مامان فریبا گفت: نه خاله؛ هنوز آفتش تو صورت بچه ام پیدااست.

بعد از صرف شام خاله فریده نامزدی سیامک و شقایق را اعلام کرد. دایی محمود که از این پیشنهاد شوکه نشان می داد گفت: خواهر شما مرا غافلگیر کردید.

- داداش از دست این جوان ها! منم مثل شما شوکه شده بودم.

از صورت همه پیدا بود که از این وصلت راضی هستند. شقایق و سیامک خیلی خوشحال بودند. وقتی دایی محمود و زندایی موافقتشان را اعلام کردند مادر بزرگ صورت سیامک و شقایق را بوسید و به آنها تبریک گفت. پشت سر او همه همین کار را کردند.

سیاوش جلو آمد و کنارم ایستاد ولی اصلا به او محل نذاشتم. هر بار که چشمم به آقای امیری می افتاد تنم از ترس می لرزید. سیاوش هم که بی محلی مرا دید رفت کنار مادر بزرگ نشست و دیگر به من نگاه نکرد. می دانستم صحبت با او عواقب بدی برایم در پیش خواهد داشت. به همین خاطر سعی می کردم با او به سردی رفتار کنم.....

پایان فصل هشتم

یواش یواش مهمان ها رفتند و شقایق و من بعد از خداحافظی از دوستانش، شروع به جمع و جور کردیم. پدر اشاره کرد که شقایق را بردار و بروید به اتاق دیگر، بزرگترها می خواهند صحبت کنند. ما هم از او امر او اطاعت کردیم و به اتاق شقایق رفتیم.

وقتی تنها شدیم گفتم: ناقلا تو کی قاپ سیامک را دزدیدی؟

- خودم هم نمی دانم. ولی از موقعی که به ایران آمد از او خوشم آمد.

- با هم صحبت کردین؟

- یکی دوبار با هم برای خرید به بیرون رفتیم و حرف هایمان را زدیم. قرار شد بعد از ازدواج به فرانسه بروم و برای همیشه آنجا زندگی کنم.

- تو قبول کردی؟ مادر و پدرت خیلی تنها می شوند. یادت رفته بعد از رفتن امیر حسین زندایی چه عذابی کشید.

گفت: نمی دانم. شاید فکر نکرده به او جواب مثبت دادم.

- ولی باید بهت تبریک بگویم. سیامک هم خوش تپیه و هم خوش اخلاق.

صدای دست زدن که از بیرون شنیدیم، پیش بزرگترها برگشتیم. خاله عروسش را بوسید و گفت: شقایق جان بعد از اتمام درست به ایران می آییم و تو عروس خوشگلم را به فرانسه می بریم. تا آن وقت درس سیامک هم تمام شده و دیگه جذب کار میشه. قراره مهریه ات را خودت تعیین کنی.

- عمه جون هر چه پدر و مادرم بگویند من قبول دارم. در ضمن نظر سیامک هم شرطه.  
 بنا به توافق همه ، خانه ای را که خاله در ایران داشتند را پشت قباله شقایق انداختند و بعد همه برای او دست زدیم.  
 زندایی گفت: بحسب آقا سیاوش ؛ داره دیر میشه.  
 گفت: نه زندایی ، دختری که من می خواهم به این زودی ها دم به تله نمی دهد.  
 زندایی گفت: عوضش عزیزتر می شود.  
 مامان فریبا گفت: نه خاله تو به زرنگی سیامک نیستی.  
 - نه خاله جون ، آخه به من رو نمیده که من حرفی بزنم در ضمن او پسره.  
 مادر بزرگ گفت: ننه تو بگو کی را می خواهی خودم برایت می روم خواستگاری.  
 امیری گفت: نه مادرجون! راهش به شما نمی خوره ، خودم باید آستین بالا بزنم.  
 سیاوش نگاه غضبناکی به پدرش زد و بلند شد و به آشپزخانه رفت.  
 پدر گفت: سپیده ، بابا بلند شو برویم.  
 مادر بزرگ گفت: آقا رضا چرا اینقدر زود؟  
 پدر گفت: نه حاج خانم صبح زود باید بروم سر کار. الانم خسته ام.  
 من و مامان بعد از تبریک دوباره به شقایق و تشکر از زحمت های زندایی روانه شدیم.  
 توی راه پدر با حالتی خاص من را نگاه می کرد. نمی دانم چرا اما حس می کردم از چیزی ناراحت است. با ذوق گفتم:  
 برای شقایق خیلی خوشحال شدم. از روز اول معلوم بود که از سیامک خوشش آمده.  
 مامان گفت: انشالله مامان جون تو هم به خواسته ات برسی ، من و پدرت تنها آرزویمان خوشبختی توست.  
 - نه مامان ، من حالا حالا خیلی کار دارم و اصلا تصمیم به ازدواج ندارم.  
 به خانه که رسیدیم تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم و شقایق با آن صدای نازکش شروع به صحبت کرد.  
 گفتم: هنوز نخوایدی؟ فکر کنم امشب از ذوق خوابت نبرد.  
 - نه بابا ، عمه اینها تازه رفته اند. شما خیلی زود رفتین.  
 - دیگه دیروقت شده عروس خانم. خوب بخوابی.  
 - به خدا سپیده منظور سیاوش تو بودی. دیدی گفت که من دختری را می خواهم که پسره؟! او همیشه پشت سرت می گوید که تو پسری.  
 - به فرض که این چنین باشه ، به من چه؟! تو که می دانی من اصلا از رفتار سیاوش خوشم نمی آید با آن قیافه عبوس و از خودراضی اش. حاضر نیستم حتی یک شب باهاش زیر یک سقف زندگی کنم ، از این حرف ها گذشته تو که می دانی امیری از من بدش می آید ، آن موقع بیاید و من را برای پسرش بگیرد؟!  
 - خب بدش بیاد ، مگه می خواهی زن امیری شوی؟ مهم اینه که تو و سیاوش همدیگر را پسندید.  
 - خیلی خب! حالا تو برای خودت شوهر پیدا کردی ، نمی خواهد برای من دنبال شوهر باشی.  
 - تو آنقدر خواهان داری که مهلت به سیاوش نمی دهند. اتفاقا مادر بزرگ پریشب جلوی امیری و خاله و بقیه می گفت که سپیده امکان ندارد جایی برود و یک خواستگار برایش پیدا نشود. ولی سپیده به همه شان جواب رد می دهد.  
 سیامک هم گفت: سپیده هم خیلی باوقار است و هم خیلی زیبا و زرنگ ، هر جوانی آرزوی ازدواج با او را دارد.

- خیلی خب خانم ، کاری نداری؟ شب خوش.

- نه ، شب بخیر.

گوشی را قطع کردم ، مامان گفت: کی بود؟

- شقایق.

- چی می گفت؟

- هیچی ، چرت و پرت.

- سپیده ، مامان تو هم سیاوش رو دوست داری؟

- نه مامان ، برای چی این سوال را می پرسیدی؟ من اصلا از اخلاقی خوشم نمیاد.

- برای اینکه حرف های امشب سیاوش بودار بود. پدرت برای همین ناراحت و نگران بود که مبدا تو هم به سیاوش دل ببندی و شما همدیگر را دوست داشته باشید و بعد مشکلات ما با امیری شروع بشه.

- مطمئن باشید که من هر کسی را دوست داشته باشم ، پسران امیری را نخواهم داشت. این اطمینان را به پدر بده.

آن شب با خودم تصمیم گرفتم که تا آنها در ایران هستند ، حتی الامکان به خانه مادر بزرگ بروم. این چند روز را با کلاس های نقاشی و کتاب خواندن سرگرم کردم و هر بار که پدر و مادر به خانه مادر بزرگ می رفتند ، من به بهانه ای همراه آنها نمی رفتم. دو سه دفعه با شقایق تلفنی صحبت کردم و برای او هم هر بار بهانه ای می آوردم.

فصل نهم

یک روز که از کلاس نقاشی برگشتم ، متوجه ماشین دایی محمود شدم. حدس زدم حتما همراه آنها خانواده آقای

امیری هم باشند. چاره ای نداشتم جز اینکه با خاله و خانواده اش روبرو شوم.

وقتی به سالن وارد شدم همه را به گرمی بوسیدم. مخصوصا شقایق را که این چند هفته واقعا دلم برایش تنگ شده بود. این تابستانی من و او به همدیگر خیلی احتیاج داشتیم. با آقایان هم سلام کردم ، نگاه سیاوش به من مانند نگاه به مجرم بود. آنقدر عمیق نگاهم کرد که تمام وجودم لرزید زود به آشپزخانه رفتم.

مامان گفت: چرا رنگت پریده؟ چت شده؟

- گرسنمه.

شیرینی با چای آورد و گفت: بخور.

مشغول خوردن بودم که شقایق هم وارد شد و کنارم نشست.

گفتم: می خوری؟

گفت: نه ممنون ، خوردیم ما. تو کجایی آخه؟ همه دلتنگ تو شده بودند.

با مسخرگی گفتم: مثلا آقای امیری؟

- نه خیر اسم نمیارم. همه رو کسل کرده بودی.

با وارد شدن مادر بزرگ حرف را عوض کردیم.

گفتم: خب عروس خانم لابد این چند هفته حسابی گردش کرده ای.

- چه فایده! بدتر عادت کردم ، حالا ماندم که خاله و بچه ها بروند چه خاکی بر سرم بریزم؟



- همه چیز درست میشه ، زیاد هم دل نازک نباش. رو به مامان کردم و گفتم: راستی مامان چرا بهم نگفتی مهمان داریم؟

- برای اینکه این دفعه بهانه نیاوری.

فهمیدم که آنها دستم را خوانده اند.

گفتم: شقایق بلند شو برو حال ، منم لباسم را عوض کنم میام پیشتم.

به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم. توان هیچ کاری را نداشتم. نگاه او من را مجروح کرده بود ولی باید می فهمیدم و من را درک می کرد. من نمی توانستم پیش او خوار شوم. لباس خیلی ساده ای پوشیدم و موهایم را از پشت گوجه کردم و مستقیم به طرف آشپزخانه رفتم تا اگر مادر کاری دارد برایش انجام دهم.

گفتم: مامان شما کاری نداری من انجامش دهم؟

برگشت و مرا نگاه کرد و گفت: این چیه پوشیدی؟ این همه لباس داری!

- مامان خواهش می کنم! اجازه بدین راحت باشم.

- نه ، نمی ذارم با آبروی ما بازی کنی. برو عوض کن به آنها هم گفتم که به هیچ کدامشان علاقه ای نداری ؛ خیالت راحت شد؟!

- برای اینکه مامان را ناراحت نکنم به اتاقم رفتم و بلوز و دامن ساده ای پوشیدم و دوباره پیش او برگشتم. گفتم:

خوبه مامان؟

- عالیه عزیزم.

برگشتم تو سالن و گوشه ای دور از چشم امیری و سیاوش نشستم و خودم را سرگرم صحبت با مادر بزرگ و خاله کردم.

مادر بزرگ که از هیچی خبر نداشت گفت: سپیده ، مادر چقدر کلاس ثبت نام کرده ای. حالا که خاله ات اینجاست باید بیشتر با مهمان ها بودی. سیاوش که به حرف های ما گوش می داد گفت: مادر بزرگ دوست داشتن که زوری نیست ، چرا می خواهی ما را به ایشان بچسبانی؟

سرم را به زیر انداختم و نمی توانستم چیزی بگویم جز اینکه ساکت باشم! پدر که مرا درک کرده بود گفت: راستی سیامک دنبال سربازی تان رفتید؟

- آره پریروز رفتیم و با سیاوش سربازی مان را خریدیم. البته سیاوش میگه بعد از تحصیلش به ایران بر می گرده و اینجا دفتر میزنه. ولی من همان جا می مانم.

- خوب شد. دیگه خیالتان راحت شد.

تا موقعیت را مناسب دیدم به آشپزخانه پناه بردم و خودم را مشغول درست کردن وسایل سفره کردم. شقایق هم آمد کنارم و گفتم: عروس خانم چه خبر؟!

گفت: سپیده تو خیلی بدجنسی! سیاوش از آن روزی که نیامدی داره دیوانه میشه. به ظاهرش نگاه نکن. اون تو رو دوست دارد ، منتها از بس که لجبازه به زبان نمیاره.

- هر چقدر که از امیری بدم میاد با پسرش هم نمی توانم زندگی کنم. خواهش می کنم حرف را عوض کن ، من به خاطر همین حرفها به آشپزخانه آمدم.

تا موقع ناهار در آشپزخانه ماندیم و میز ناهار را چیدیم و بعد مهمان ها را سر میز دعوت کردیم. هر کسی حرفی می زد اما من ساکت مانده بودم و غذایم را می خوردم و اصلا وارد صحبت ها نمی شدم. تازه متوجه شدم که خانواده خاله دو روز دیگر از ایران می روند.

از قیافه شقایق کاملا مشخص بود که چقدر از رفتن آنها ناراحت است. نگاهش که به من افتاد برایش دهن کجی کردم و هر دو شروع به خندیدن کردیم. بعد از قطع خنده ام متوجه شدم سیاوش هم میخنده. مثل اینکه او هم دهن کجی مرا دیده بود.

خاله گفت: شما سه تا چتونه؟ چرا می خندید؟

سیاوش گفت: بعضیا شکلک هم که در میارن باز هم خوشگلند!

از خجالت قرمز شده بودم و دستانم داشت می لرزید. اما انگار نه انگار که این کار از من سر زده. به نظر میامد که پدر متوجه شده بود و شروع به رفع و رجوع کردن حرف سیاوش کرد و گفت: این شقایق از آن شیطان هاست! تا شقایق آمد بگوید من نبودم، چشم غره ای به او رفتم و او هم ساکت شد. بعد از غذا شطرنج را آوردم که با شقایق بازی کنم، سیامک گفت: خانم برو حریف خودت را پیدا کن. من و شقایق می خواهیم با هم بازی کنیم. - خیلی بد جنسی، به این زودی شقایق را صاحب شدی.

خاله گفت: خب تو هم با سیاوش بازی کن.

دیگر نمی توانستم روی حرف خاله حرفی بزنم. به اجبار روبرویش نشستم و شروع به بازی کردیم. اول من حرکت کردم، او هم جواب مرا داد. اصلا نگاهش نمی کردم فقط حواسم پرت شده بود، نمی دانستم چکار کنم که در آخر هم ماتم کرد.

رو به سیامک گفت: هی پسر! من برنده شدم.

گفتم: آفرین بر تو.

پدر که تمام مدت مرا می پایید گفت: سپیده تازگی ها یه کم ضعیف شده ای!

رو به همه کردم و با عذرخواهی گفتم که کلاس دارم. و بعد برای رفتن به کلاس زبان آماده شدم.....

قسمت دوم فصل نهم

پدر گفت: سپیده صبر کن آماده بشم خودم می برمت.

سیاوش گفت: من حاضرم، سوئیچ را بدهید من می برم. با نگاه به پدر به او نشان دادم که نمی خواهم با او بروم

اما او چاره ای جز دادن سوئیچ نداشت. از همه خداحافظی کردم و جلو جلو راه افتادم.

در جلو را باز کرد و گفت: بفرماید.

بین راه اصلا جرأت حرف زدن با او را نداشتم. بالاخره خودش شروع به صحبت کرد. گفت: چرا چیزی نمی گی؟

- حرفی برای گفتن ندارم.

- چرا خودت را از من قایم می کنی؟ نکنه از من می ترسی؟

- نه، من از کسی نمی ترسم فقط از آبرویم می ترسم. از اینکه پدرت و بقیه فکر کنند که من می خواهم خودم را به

تو تحمیل کنم می ترسم.

- بذار بقیه هر چی می خواهند فکر کنند ؛ مهم خود من هستم. تو می خواهی به خاطر حرف دیگران مرا آتش بزنی؟  
من به ایران برمیگردم و با تو ازدواج می کنم.
- ولی من این کار را نمی کنم. تو خوب می دانی من یک دختر پرورشگاهی هستم ، ننه بابایم هم معلوم مال کدام  
جهنمی هستند اصلا شاید ریشه نداشته باشم. من نمی خواهم زندگی شما را به خاطر خودم خراب کنم ، خواهش می  
کنم تو هم مرا فراموش کن.
- مگه دست منه؟! تو این چندسال هیچ دختری پیدا نشده که به او علاقمند بشم. بعد از چند سال دختر مورد علاقه ام  
رو پیدا کرده ام ، نمی توانم به این زودی از دستش بدهم. مگه تو خودت بهم بگی که ازم بدت میاد.
- من از تو بدم نمیاد ولی با تو هم نمی توانم راه بیایم. لطفا این خیابان را بپیچ و هم ین جا ننگه دار ، منتشکرم.  
وقتی پیاده شدم نگاهش کردم و گفتم: ازت خواهش می کنم دیگه راجع به این مسئله به کسی چیزی نگو ،  
خدانگهدار.
- در ماشین را بستم و با حالتی منقب وارد آموزشگاه شدم. طبقه بالا که رسیدم از پشت پنجره او را دیدم که هنوز  
ایستاده. خودم بدتر از او بودم ، نمی دانم چرا ولی من که به او علاقه مند نبودم.
- دو ساعتی که سر کلاس نشستم ، مثل اینکه عمری از من گذشت. موقع برگشتن وقتی دیدم پدر به دنبالم آمده خیلی  
خوشحال شدم ، سوار ماشین شدم و او راه افتاد.
- سلام بابایی.  
- سلام بابا ، خسته نباشی.  
- متشکر.
- دیگه بین ما حرفی رد و بدل نشد تا اینکه خودش بالاخره سکوت را شکست.
- تو به سیاوش چی گفتی که اینقدر عصبانی بود؟ وقتی رسید به خونه ماشین را داد و خیلی زود رفت.
- هیچ چیز ، فقط بهش گفتم نمی توانم با او ازدواج کنم. پدر! امیری نمی ذاره. من برای چی باید خودم را اسیر کنم؟  
شما می دانید که او و پدر بزرگ با من چه جور رفتار می کنند. گاهی فکر می کنم شاید ارث پدر بزرگ یا امیری را  
خورده ام که اینها اینقدر با من بد هستند.
- خنده ای کرد و گفت: نه بابا ، اینها از این ناراحت هستند که من این خونه را به اسم تو کرده ام. تازه اگر لازم باشد  
همه زندگیم را به نام تو می کنم.
- مرسی بابا ، اما من چشم داشتی به اموال شما ندارم و می دونم تازه من به شما مدیونم و باید جبران محبت های  
شما و مامان فریبا را بکنم. انشاءالله در آتی حتما این کار را می کنم.
- نه عزیزم ، من تو را بزرگ نکردم که منتی رو سرت داشته باشیم. تو دختر عزیز بابایی هستی.
- ممنونم. شما و مامان واقعا خوب هستین فقط خواهش می کنم کمک کنید پدر و مادرم را پیدا کنم.
- تا آنجایی که بتوانم باشه ، ولی قول بده ما را رها نکنی. تو که می دانی اگر نباشی من و فریبا دیوانه می شویم.  
به خانه که رسیدیم همه ناراحت بودند به جز آقای امیری که ظاهرش بسیار شاد بود ، با خودم فکر کردم حتما  
خودش یه بوهایی برده که من سیاوش را ناامید کرده ام.

سه شنبه شب همه خانه مادر بزرگ جمع شدیم تا کاری کنیم تا آخرین شب مهمان ها در ایران به یادماندنی شود. پدر گروه گروه جمع می کرد و از آنها عکس می انداخت. این وسط من فقط با آنها قاطی نمی شدم. خودم را از جمع آنها جدا می دانستم و من به مانند وصله ای بودم که به زور به این خانواده چسبیده بودم. اما مادر بزرگ وقتی دید من حرکتی نمی کنم گفت: یک عکس می خواهیم از نوه های خوشگلم بنذارم ، سپیده بیا مادر تو چرا قاطی نمی شوی؟

مادر بزرگ وسط نشست و من و شقایق دو طرف او نشستیم و سیاوش و سیامک هم بالای سرمان ایستادند. سیاوش گفت: آقا رضا اگر چاپ شد برای ما هم از این عکس تاریخی بفرستید. - چشم ، حتما پسرم.

بعد پدر بزرگ گفت: من هم می خواهم با پسرها یک عکس بنذارم. خودش و سیامک و سیاوش نشستند و پدر بدون گفتن آماده ، سریع از شان عکس اناخت.

سیامک با دلخوری گفت: بابا یک آماده ، حضری. دهنم کج افتاد.

شقایق گفت: حقتان بود از بس پدر بزرگ با دخترها بده ، عکستون کج افتاد دلمان خنک شد.

پدر بزرگ گفت: نه باباجان ، از اینکه اینها را این طور مرد می بینم لذت می برم. گفتم شاید دیگه نتوانم ببینمشان اقلا عکسشان را نگاه کنم.

تا نیمه های شب همه دور هم جمع بودیم ، هر وقت صحبت از رفتن آنها می شد همه اشک در چشم هایشان جمع می شد. این وسط مادر بزرگ و خاله فریده بیشتر از همه بی تاب بودند و ناراحتی خودشان را نشان می دادند.

بعد همگی به فرودگاه رفتیم و بعد از تحویل بارهای مسافرین به هواپیما ، دیگه زمان خداحافظی فرا رسیده بود... و چقدر سخت و غم انگیز. همه گریه می کردند ، شقایق و سیامک بیشتر از همه ناراحت بودند. من هم گریه ام گرفته بود اما سعی می کردم اشکم را کنترل کنم. نمی خواستم فکر کنند که به خاطر سیاوش گریه می کنم.

خاله را بوسیدم و از آقای امیری و سیامک هم خداحافظی کردم ، خداحافظی با سیاوش سخت تر از همه بود ولی به اجبار باید این کار را می کردم. با نگاهی عمیق که نشانه درد درونیش بود گفت: به امید دیدار.

بعد از رفتن آنها بغض گلویم را گرفته بود و برای تسکین آن شقایق را بغل کردم. گفتم: خیلی زود بر می گردند. گفت: آخر یک سال زمان درازی است.

گفتم: یک سال هم مثل برق و باد می گذرد.

بعد از اینکه مسافران از ما دور شدند ، از پشت شیشه سوار شدن آنها به هواپیما را نگاه کردیم و برایشان دست تکان دادیم. بعد همگی به خانه برگشتیم.

فصل دهم

با رفتن آنها دوباره آرامش به خانه ما وارد شد. دیگه آن دلواپسی در چهره هیچ کدامان نبود فقط گاهی شقایق زنگ میزد و خبرهایی از نامزدش به من می داد.

پدر یواشکی از مادر ، به قولی که به من داده بود عمل کرد ؛ دو سه دفعه به روزنامه آگهی داده و به شیرخوارگاه هم رفته بود تا ببیند کسی سراغی از من گرفته یا نه. ولی هیچ کدام نتیجه ای نداشت. من هم کم کم مثل قبل فراموش کردم که بچه اینها نیستم و روز به روز محبت های آنها بیشتر در دلم جای می گرفت.

با شروع سال چهارم دبیرستان من دوباره مشغول درس خواندن شدم و در کنار آن کمی هم برای کنکور درس های گذشته را مرور می کردم. پدر و مادر هم ملاحظه مرا می کردند که حواسم از درس و کتاب پرت نشود. بیشتر مواقع از مهمانی هایشان می گذشتند و رفت و آمد را خیلی کم کرده بودند.

یک روز که با شراره از مدرسه برگشتیم ، شراره گفت: سپیده تو هیچ متوجه این بنز سبز شده ای؟  
گفتم: کدام؟

گفت: همان که رنگش سبز است.

گفتم: خب که چی؟

گفت: یعنی تو اصلا آن را ندیده ای؟

گفتم: نه به خدا ، حالا بگو نصف جونم کردی!

گفت: حدود یک هفته است که این ماشین ما را تعقیب می کند.

گفتم: راست میگی؟! من که اصلا حواسم نبود. نکنه معروف شده ایم و خودمان خبر نداریم؟

گفت: بس که حواست به درس و کتاب است.

همان موقع ماشین سبزه بعد از یک دور زدن آمد و جلوی پایم ایستاد و این بار گفت: خانم می بخشید مزاحمتان شدم.

از ترس می دانستم که رنگم پریده ، نگاهی به شراره کردم.

شراره گفت: خب ببین چیکارت دارد بنده خدا.

سرم را از شیشه ماشین دولا کردم و گفتم: بفرماید.

- اصلا ناراحت نشوید ، من فقط می خواستم دو سه کلمه ای با شما صحبت کنم.

گفتم: خب بفرماید.

- خانم من دو سه روزه که دنبال خواهرم میام. فکر کنم او هم در مدرسه شما درس می خواند ، می خواستم اگر

اجازه دهید مادرم را بفرستم خدمت بزرگترهای شما.

کمی فکر کردم تا محترمانه و مودبانه جواب او را بدهم. گفتم: آقا ببخشید من اصلا قصد ازدواج ندارم.

- حالا شما اجازه بدهید ، شاید بزرگترهای شما موافقت کردند.

- خوشبختانه آنها هم هیچ علاقه ای به شوهر دادن من ندارند ، معذرت می خوام. و با شراره راهمان را ادامه دادیم.

گفت: خاک بر سرت نکنند ، خب بگذار بیایند شاید خوب باشند.

گفتم: موضوع سر این است که من نمی خواهم ازدواج کنم ، خواهش می کنم راجع به این مسئله با کسی حرف نزن.

گفت: خیلی بدجنسی ؛ من و تو این همه حرف به هم می زنیم ، کدامشان تا حالا لو رفته؟

خندیدم و گفتم: تو بهترین دوست من هستی.

دو روز بعد که از مدرسه برگشتم ، متوجه شدم مهمان داریم. وارد سالن پذیرایی شدم ، خانمی موقر و شیک پوش

نشسته بود و با مادر صحبت می کرد ، سلام کردم و ایشان هم بعد از جواب دادن به من ، گفت: شما سپیده خانم

هستید؟

گفتم: بله ، با اجازه شما.

زود به اتاقم رفتم و تا رفتن او بیرون نیامدم ، بعد از رفتنش مادر در زد و وارد شد.

گفتم: مامان تا حالا این خانم را ندیده بودم.

گفت: مادر همان پسره که پریروز جلوت را گرفته بود ، یادته؟

با تعجب گفتم: همان پسره که بنز داشت؟

گفت: بله ، ولی تو راجع به او به من حرفی نزدی.

گفتم: آخه مامان ، به خدا من خودم بهش جواب رد دادم.

گفت: پس خواستگار بود. اما از این به بعد هر اتفاقی برات می افتد با من و پدرت در میان بگذار.

گفتم: چشم! حالا چیکار داشت؟

گفت: هیچی التماس دعا داشت ، از تو هم خوششان آمده. من هم گفتم با پدرت صحبت کنم یک روز بگم ببیند.

پسره مهندسی معماری داره ، خانه و آن ماشین هم مال خودشه. مادرش هم ظاهرا خانم خوبی به نظر می آمد ، دیگه اینکه من هیچ اشکالی نمی بینم.

- مامان جان شما که می دانید من قصد ازدواج ندارم ، به خود آن آقا هم گفتم ولی مثل اینکه او بدپيله تر از این حرف هاست.

- او دنبالت آمده ولی تو اینقدر سرت گرم بوده که متوجه او نشده ای. حالا تو راستی راستی قصد ازدواج نداری پس می خواهی چیکار کنی؟ آمدیم و من و پدرت مردیم ، تو تنها می خواهی چیکار کنی؟ کسی را که نداری ، با این خانواده های بی فکر ما هم نمی توانی راه بیایی. بهتره زودتر ازدواج کنی.

در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم: اولاً خدا نکنه ، ثانياً من الان هم بدون شما می توانم زندگی کنم ؛ پس خواهش می کنم به آنها جواب رد بدهید. و زود از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون آمدم.

سر میز شام پدر حرف را با احتیاط شروع کرد ، گفت: سپیده جان ، تو چه تصمیمی داری؟ میخواهی بعد از درست چکار کنی؟

حدس زدم که مامان به او حرفی زده. گفتم: اولاً بابا من باید خانواده ام را پیدا کنم ؛ تا آنها نباشند همه می خواهند به چشم یک دختر پرورشگاهی به من نگاه کنند. در ضمن تصمیم دارم بعد از کنکور ، برای کار در شیرخوارگاه استخدام شوم فقط از شما توقع دارم کمکم کنید.

- امیدوارم موفق شوی. ما هم جلوی رشد تو را نمی گیریم.

فصل یازدهم

زندگی ما طبق معمول می گذشت و هیچ تغییری در آن پیش نیامد. پدر و مادرم به کار خودشان می رسیدند و من هم طبق معمول به دبیرستان می رفتم و تا حدی در درس هایم موفق بودم. زمستان آن سال اتفاق ناگواری رخ داد. یک شب که برف زمین را سفیدپوش کرده بود و هر یک از ما مشغول کاری بودیم ، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: الو.

مادربزرگ بود گفت: الو سپیده جون ، به پدرت بگو هرچه زودتر خودش را به خانه ما برساند ، پدربزرگت حالش هیچ خوب نیست.

- مادربزرگ به اورژانس زنگ زد؟

- آره دخترم اما کاری دیگه از دستم بر نمیاد.

- چشم الان می‌گم پدر بیاد.

پدر و مادر که از حرف زدن من متوجه شدند اتفاق بدی افتاده ، هر دو به طرفم آمدند. مادر که از عصر دلشوره داشت با نگرانی گفت: سپیده کی بود؟ چی می گفت؟

- مادر بزرگ ، گفت پدر بزرگ حالش بده ، بابا بره خونه شون.

هر دو با عجله آماده شدند. مادر که خیلی بی تاب شده بود مرتب راه می رفت و می گفت: رضا زود باش.

پدر دست و پایش را گم کرده بود ، حتی یادش رفته بود سوئیچ را کجا گذاشته.

گفت: سپیده بابایی ، بین سوئیچم کجاست.

دسته کلید را از روی میز برداشتم و گفتم: کمی به اعصابتان مسلط باشید ، این طوری که خدای نکرده تصادف

میکنید. می خواهید من خودم ببرمتان؟

گفت: نه تو درست را بخوان ، ما زود بر می گردیم.

گفتم: به من زنگ بزنی ، بیخبرم نگذارید.

پدر و مادر با عجله رفتند و مرا با دلشوره و نگرانی زیاد در خانه تنها گذاشتند.

دیگه کتاب را بسته بودم و بغل تلفن به انتظار نشسته بودم. ساعتی بعد که تازه چرتم برده بود تلفن زنگ زد ، با عجله گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید.

- منزل آقای قاسمی؟

- نه خیر ، اشتباه گرفته اید.

بعد از قطع تلفن ، دلشوره عجیبی تمام وجودم را گرفت. از تپش قلب داشت نفسم بند می آمد. بعد از یکی دو ساعت دیگه دوباره زنگ تلفن به صدا در آمد. گوشی را برداشتم و با شنیدن صدای پدر کمی آرام گرفتم. گفتم:

پدر بزرگ چطور؟ حالشون خوبه؟

- نه عزیزم پدر بزرگ متأسفانه فوت کرد. پیام دنبالت؟

- نه پدر ، من همین جا می مانم و صبح خودم میام خانه مادر بزرگ.

- نه بلند شو با ماشین مادرت بیا ، تو دیگه گواهی نامه داری.

- نه پدر ، می ترسم نصف شبی کار دستتان بدهم.

- اصلا نترس ، منتظرتم. سوئیچ تو اتاق خواب به جالباسی آویزان است.

- چشم پدر.

فوری لباسم را عوض کردم و سوئیچ را برداشتم و با ترس و لرز ماشین را از پارکینگ بیرون آوردم و با نام خدا

شروع کردم به رانندگی. مثل اینکه بد هم نبود و تقریباً خودم از رانندگیم راضی بودم. آنجا که رسیدم از ماشین

پیاده شدم. دایی و خانواده اش پشت سر من رسیدند.

شقایق میان آن هیری ویری آمد و صورتم را بوسید و گفت: وای سپیده چقدر خوب رانندگی می کنی ، ما از کجا

دنبال توئیم. اول فکر کردیم عمه فریباستولی بابا گفت: این سپیده پدر سوخته است. بین چه خوب رانندگی می کنه ،

زده رو دسته فریبا.

- خیلی خب ، تو هم زیادی تعریف نکن چشم می خورم. راستی تسلیت می‌گم ، بیچاره پدر بزرگ!

- منم بهت تسلیت میگم. خیلی ناراحت شدم.

دوتایی وارد سالن شدیم ، با دیدن گریه مادر بزرگ یادم افتاد که او داغدار است. خودم را توی بغل او انداختم و هر دو تا می توانستیم گریه کردیم. همه از اینکه من هم گریه می کردم تعجب کرده بودند ولی من به خاطر تنهایی مادر بزرگ گریه می کردم.

بعد از اینکه از هم جدا شدیم گفت: سپیده جون! مادر بلند شو به زنگ به خاله فریده ات بزن ببین به ایران میانند یا نه؟

گفتم: بهتره شقایق زنگ بزنه.

شقایق گفت: من نمی توانم خبر بد به کسی بدهم. یک وقت طوری میگم عمه بیچاره هول می کنه.

گفتم: مادر بزرگ حالا چرا من؟

- برای اینکه تو از همه عاقل تری.

به طرف تلفن رفتم و با دلهره تلفن را برداشتم و شماره خانه خاله فریده را گرفتم. صدای بداخلاقی از آن طرف گوشی شنیده شد که به زبان فرانسه کلمه ای کوتاه گفت.

گفتم: منزل آقای امیری؟

به فارسی گفت: بله بفرمایید.

با اینکه صاحب صدا را خوب می شناختم گفتم: شما؟

با بداخلاقی گفت: مثل اینکه من باید از شما پرسم شما؟

- من سپیده ام.

- وای سپیده ، خودتی لامذهب چه عجب زنگ زدی! نمی گی دلم برات تنگ میشه؟ دختر فکر تو حسابی من را از درس خواندن انداخته.

- سیاوش خان می بخشید من الان زنگ زدم که به خاله فریده خبر فوت عزیزی را اطلاع بدم ، شما طاقت شنیدنش را دارید؟

- چی؟! مادر بزرگ که طوریش نشده؟

- نه الحمدالله او سالم ست. ولی پدر بزرگ عمرش را داد به شما. حالا شما به مامان بگید که برای دفن او می آیند یا نه. من کنار تلفن نشسته ام ، لطفا زود خبر بدید.

نیم ساعت بعد تلفن دوباره زنگ زد ، وقتی برداشتم سیاوش بود گفت: سپیده تو خودت خوبی؟

- آره ممنون. به خاله گفتم؟

- گوشی دستت باشه باهش حرف بزن.

صدای خاله تو گوشی پیچید ، با گریه گفت: سپیده خاله چطور این اتفاق افتاد؟ تو را بخدا همه را برایم تعریف کن.

- خاله جون سخته کردند ، حدود دو ساعت پیش این اتفاق افتاده. وقتی رسیدن اورژانس پدر بزرگ فوت کرده بودند. حالا مادر بزرگ می خواست بداند که شما می آید یا نه.

- بگو مراسم دفن را عقب بیندازند من خودم را می رسانم و باز گریه کرد.

- چشم من میگم بهشون. خداحافظ.

- خداحافظ عزیزم.



بعد گوشی را به شقایق دادم ، او هم با خاله و سیامک صحبت کرد و پیغام خاله را برای دایی و پدر توضیح دادم ؛  
قرار شد آنها صبر کنند تا خاله خودش را برساند.....

ادامه فصل یازدهم

خانه مرتب از آشنا و فامیل پر و خالی می شد. من و شقایق هم مرتب از آنها پذیرایی می کردیم ، دلشوره درس  
هایم را داشتم و لی با تلفن به شراره آرام گرفتم. قرار شد او به معلم ها بگوید که پدر بزرگم فوت کرده است.  
مادر بزرگ چندبار غش کرد ؛ برای او خیلی ناراحت بودم. آخر سر همگی او را به زور سوار ماشین کردیم و به  
درمانگاه نزدیک خانه رساندیم. دکتر بعد از معاینه همه را از استرس دانست و با دادن یک سری دارو به ما اطمینان  
داد که به زودی رفع می شود.

وقتی به خانه رسیدیم پدر گفت: سپیده فردا ساعت 5 . 7 صبح خاله ات می رسد ، بی زحمت صبح برو فرودگاه  
دنبال خاله ات. من کلی دارم و باید برم خرید.

گفتم: چشم پدر ، صبح زود بیدارم کنید برم دنبالشون.

ساعت شش صبح مادر بیدارم کرد ولی هر کاری کردم شقایق از خواب بیدار نشد.

گفت: چه فایده ، سیامک که نمی آید.

- ای بدجنس! فقط سیامک را می خواهی ببینی؟

با همان قیافه خواب آلود گفت: نه بابا ، خوابم میاد.

خودم تنهایی راه افتادم ؛ وقتی به آنجا رسیدم از خانمی پرسیدم که هواپیمای فرانسه نشسته یا نه ، گفت: نه مثل  
اینکه تأخیر داشته.

همان جا در سالن پرواز های داخلی نشستم و در افکار خودم غرق شدم. همان طور که سرم پایین بود و داشتم با  
سوئیچ در دستم بازی می کردم صدایی آشنا از پشت سر توجهم را جلب کرد. به دنبال صدا سرم را بلند کردم ،  
سیاوش با خاله بود. بلند شدم و خاله را بوسیدم و به هر دوی آنها تسلیت گفتم.

سیاوش گفت: تو تنها آمدی؟

گفتم: هر کسی به کاری مشغول بود ، من هم فکر کردم خاله تنها میاد و از همه بیکارتر بودم ، پدر ازم خواست پیام  
دنبال شما.

خاله گفت: سپیده جون ، خاله تو زحمت افتادی. ما خودمان می آمدیم ، سیاوش دلش طاقت نیاورد منو تنها بفرسته ،  
سیامک هم دلش می خواست بیاد اما امتحان داشت.

- کاشکی سیامک هم می آمد ، طفلکی شقایق چشم به راهشه.

- دیگه نتونست بیاد ، وگرنه خودش هم دلش می خواست بیاید.

سیاوش گفت: تو با ماشین آمده ای؟

گفتم: با اجازه تون.

سوئیچ را به طرفش گرفتم و گفتم: اگر اطمینان ندارید شما بنشینید.

- نه خودت بنشین.

تو خانه همه خواب بودند فقط مادر بزرگ نشسته بود.

سیاوش گفت: همه کار داشتند ، و بعد با تمسخر بهم نگاهی انداخت.

مادربزرگ با دیدن خاله شروع به شیون کرد و دخترش را بغل گرفت و بوسید. و گفت: آخر سر تو مرا هم موقع مرگ نمی بینی.

همه از صدای آنها بلند شدند و من هم به آشپزخانه رفتم ، شقایق هم پشت سر من آمد و گفت: سیامک بدجنس نیامد.

گفتم: خاله میگه امتحان داشت.

گفت: نه خیر ، پس چطور سیاوش آمده؟ قول می دهم که او هم به خاطر تو آمده.

گفتم: ولی من مانده ام چطور از امیری اجازه گرفته است!

خندید و گفت: نه بابا آنقدر بداخلاقه که خود امیری هم از او می ترسه.

مراسم دفن به خوبی انجام شد و من مرتب مواظب مامانم و مادربزرگ بودم که حالشان به هم نخورد. سیاوش و پدر هم به دنبال کارهای پذیرایی از مهمان ها بودند.

سر مزار مداح مشغول خواندن نوحه بود. منم مرتب به خاطر سوز صدای مداح و تنهایی مادربزرگ گریه می کردم و اصلا از دور و برم خبر نداشتم. صدای مردانه ای از پشت سر مرا به خود آورد ، برگشتم سیاوش بود ، گفت: زیاد گریه نکن. حیف این اشک ها نیست که برای این پیرمرد حرام می کنی؟

گفتم: خیلی بدجنسی.

گفت: با همه باید مثل خودشان رفتار کرد.

گفتم: من از او می گذرم ، او ایده های مخصوص خودش را داشت.

گفت: ولی او در این چند ساله نفهمید چه فرشته ای وارد خانواده اش شده است.

لبخندی به او زدم و گفتم: ممنون ؛ البته شاید تو این طوری فکر می کنی.

بعد از مراسم دفن باید خودمان را برای ختم آماده می کردیم ، آقایان کارهای خرید و آماده سازی وسایل مورد نیاز را انجام می دادند و من و شقایق هم با راهنمایی های زندایی کارهای خانه را انجام می دادیم و مرتب از مهمان ها پذیرایی می کردیم.

موقع چیدن حلوا و خرما برای مسجد ، زندایی به شقایق گفت: دختر تو چقدر دست و پاچلفتی هستی ، یک ذره هم از سپیده یاد بگیر ببین چقدر قشنگ می چینه.

- مامان سپیده نوبره ، چیکار داری به من.

گفتم: نه زندایی شما شکسته نفسی می کنی ، شقایق خیلی خوبه.

- نه عزیزم این دیگه داره شوهر می کنه ، باید این کارها را یاد بگیره.

ناگهان سیاوش پرید داخل و یکی دوتا خرما برداشت و گفت: زندایی بس که خوشگل شده هوس کردم.

گفتم: تو از کجا پیدات شد؟

شقایق گفت: سپیده یکدانه قایمکی بزن رو دستش تا دیگه دلگی نکنه.

دست هایش را بالا برد و گفت: سپیده تسلیم ، ببخشید.

عصری همه برای رفتن به مسجد آماده شدند.

مامان گفت: باید یکی در خانه بماند و این جا را کمی جمع و جور کند.

گفتم: مامان من می مانم.

گفت: سپیده جون ، چای و سماور را روبراه کن ، مهمان ها برگردند چای می خواهند.

آنها رفتند و من هم شروع به جمع و جور و کارهای خانه کردم.....

پایان فصل یازدهم

تقریباً کارها تمام شده بود که زنگ در را زدند. از تنهایی ترسیدم در را باز کنم ، بلند پرسیدم: کیه؟

- سپیده منم.

با شنیدن صدای سیاوش بیشتر ترسیدم ولی سعی کردم ضعف خودم را نشان ندهم ، در را باز کردم.

- چقدر زود آمدی!

- آمدم ببینم کمک نمی خواهی؟ تو آخر سر خودت را مریض می کنی.

گفتم: نه ، فقط شستن حیاط مانده است.

- تو برو داخل ، آب سرده سرما می خوری من انجامش می دم.

بدون اینکه با او حرفی بزنم به اتاق رفتم و خودم را سرگرم انجام کارها کردم. فقط می ترسیدم کسی سر برسد و ما

را با هم تنها ببیند. کارش که تمام شد آمد تو. گفتم: خسته نباشی. چای می خوری برات بریزم؟

گفت: یک لیوانی با چند تا خرما.

چای را به او دادم و روی صندلی نشست و گفت: خودت هم بشین.

بدون هیچ حرفی مقابل او نشستم و سرم را پایین انداختم.

گفت: می دونم از اینکه من اینجا هستم ناراحتی ، فقط می خواستم ازت یک سوال کنم جوابم را می دهی؟

- آره اگر بتوانم چرا جوابت را ندهم.

- هنوز سر حرفت هستی؟

کمی فکر کردم و ساکت فقط به او نگاه کردم ؛ گفت: نمی خواهی حرفی بزنی؟

- آره سر حرفم هستم. هر وقت خانواده ام را پیدا کردم که به همه بفهمانم بی ریشه نیستم آماده ازدواج با مرد

مورد علاقه ام هستم.

- حالا آن مرد خوشبخت پیدا شده یا نه؟

- هنوز مطمئن نیستم.

- پس من رفتم.

خیلی کسل و ناراحت بلند شد که بیرون برود ، چشمم به چایی و خرماها افتاد که همین جور دست نخورده روی میز

مانده بود. صدایش کردم و گفتم: پس چایی ات؟

- خودت بخور.

با آمدن مهمان ها او هم به خانه آمد ولی دیگر حتی به من نگاه هم نمی کرد. برای اینکه از دلش در آورم مجددا

برایش چای ریختم و با چند تا خرما تو بشقاب برایش بردم و به دستش دادم. گفتم: تا سرد نشده بخور ، آن موقع

مجبورم خودم بخورم.

با خنده گفت: نکنه همان قبلی هاست!؟

گفتم: نه آقا! آنها سرد شد ریختم دور و دوباره برایت ریختم ، به شرطی که اخم هایت را باز کنی.

خندید و گفت: من یکی که در برابر تو حرفی ندارم که بگم.

آخر شب مامان آمد و گفت: سپیده مریض میشی بیا با پدرت برو خانه امشب را استراحت کن ، صبح هم به مدرسه ات برس. پدرت آماده منتظر توست.

گفتم: نه پدر ، اگر اجازه بدید امشب هم بمانم. یک کمی کار هست که انجامش دهیم ، فردا از همین جا به مدرسه می روم.

- وسایلت همین جاست؟

- بله اینجاست.

- پس خانم این بچه امشب بره زود بخوابه فردا مریض میشه تمام درسهایش می ماند.

- بابایی خیلی لوسم می کنی!

- ای بابا ، چرا کسی باورش نمیشه من همین یک نورچشمی را دارم.

سیاوش گوشه ای نشسته بود و به حرف های بابا می خندید.

دایی با شوخی گفت: بادمجان بم آفت نداره.

بابا هم جواب داد: آقا نمی دانی همین بادمجان چقدر هوادار داره

همه زدند زیر خنده به جز سیاوش که معلوم بود زیاد از حرف بابا خوشش نیامده. آن شب تا نیمه های شب کارها را انجام دادیم و صبح زود برای رفتن به مدرسه آماده شدم.

آن روز سر کلاس شیمی آقای دبیری گفت: خانم کجائید شما؟ کلاس بدون شما لطفی نداره.

- ممنون ، مشغول عزاداری پدر بزرگم بودیم.

- خدایا مرزدشان. و با کمی مکث ادامه داد: حتما این چند روز درس هایتان را بوسیده و کنار گذاشته اید.

گفتم: نه اتفاقا هر روز 2 ساعت درس هایم را مرور می کردم.

شب هفت پدر بزرگ از صبح مشغول انجام کارها و تهیه شام شب هفت شدیم ، ظهر همه آماده شدند تا سر مزار

پدر بزرگ برویم ، خاله گفت: سپیده جون ، خاله تو می مانی؟

سیاوش در حال شکستن یخ و پر کردن کلمن ها بود ، وقتی صحبت خاله را شنید ، گفت: ببخود! یکی دیگه بماند ،

چرا همه کارها را گردن او می اندازید؟

خاله گفت: چه پسر بی عقلی هستی! همچین میگی که سپیده الان فکر می کنه که من دوست ندارم با ما باشه.

گفت: نه خیر ، چرا شقایق نمی ماند؟

گفتم: باباجون من خودم دوست ندارمک پیام ، خسته ام می خوام کمی استراحت کنم.

سیاوش با بداخلاقی گفت: نه که بمانی استراحت می کنی. زود آماده شو برویم.

نگاهی به پدر و مادر کردم ، نظر آنها این بود که با آنها بروم. به ناچار آماده شدم و به مامانم گفتم: شما بنشین.

گفت: نه خودت بنشین ، من اعصابم خرابه ؛ خاله و مامان عقب نشستند و سیاوش هم کنار من نشست. بعد از اینکه

سر مزار پدر بزرگ فاتحه خواندیم و خرما خیرات کردیم ، موقع برگشتن هر چقدر اصرار کردم که سیاوش پشت

فرمان بشیند ، قبول نکرد.

همیان طور که آنها مشغول صحبت بودند نمی دانم چطور شد که سرم گیج رفت و چشمم هیچ جا را ندید. نزدیک بود ماشین را به جدول خیابان بزنم که سیاوش فرمان را به طرف خودش پیچاند و گفت: چت شد؟ چرا مراقب نیستی؟

- نمی دانم چرا سرم گیج رفت.

- یک گوشه پارک کن ، من بشینم. فقط آرام بیچ سمت راست!

مامان گفت: بچه ام چند وقته خسته شده.

گوشه ای نگه داشتیم و سیاوش پشت رل نشست ولی دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و تقریباً خوابم برد. سیاوش مامان و خاله را به خانه رساند و مرا که تقریباً بی جان شده بودم را به درمانگاه رساند.

دکتر با دیدنم گفت: آقا خانم هستند؟

- نه خیر دختر خاله مه.

- خب شما مرده این خانم را به اینجات آورده اید. فشار این خانم آنقدر پایین آمده که احتمال داره کارش به بستری بکشد.

- خواهش می کنم زودتر معالجه اش کنید.

- تا آنجایی که از دستم بر بیاید.

آخر سرم بود که به هوش آمدم. سیاوش بالای سرم بود وقتی دید حرکت می کنم متوجهم شد. نگاهی به صورتم انداخت و گفت: بهتر شدی؟

لبخندی زدم تا آرام شود. گفتم: ممنون. به زحمت افتادی.

- این چه حرفیه. الان تمام می شود و می رویم به خانه. در ضمن تو خیلی وقته من را خانه خراب کرده ای! این که زحمت نیست.

فقط بهش خندیدم. وقتی به خانه رسیدیم ، هیچ کس از حال من حرفی به پدر نزده بود ، با دیدنم در آن حال گفت:

سپیده ، بابا چی شده؟ خانم این بچه چشه؟ چرا حرفی بهم نزدی؟

گفتم: به خدا چیزیم نیست ، در ضمن خودم از شون خواستم نگرانان نکنند.

- شب میریم خانه ، از پا میفتی.

- پدر فقط یه امشب را تمیز کنیم و فردا شب میایم خانه. مادر بزرگ از پس کارها بر نیاید.

خاله آمد جلو و گفت: قربونت برم خاله ، تو چقدر خانمی.

- خواهش می کنم خاله ، کاری نکردم.

- آخه عزیزم ، تو یک دفعه از پدر بزرگ محبت ندیدی که این قدر زحمت می کشی.

- من همه کارها را به خاطر مادر بزرگ انجام می دهم ، خدا پدر بزرگ را هم بیمارزد من هیچ کینه ای از او به دل ندارم.

برای استراحت به اتاق مادر بزرگ رفتم و شقایق برایم غذا آورد.

- بخور یک کم جان بگیری.

- نه شقایق میل ندارم.

- حالا یک کم بخور. بیچاره عمه فریبا ، از موقعی که آمده خانه داشت دق می کرد. تو نمی دانی آنها تو را چقدر دوست دارند. بیچاره مانده بود جواب باباتو چه جوری بدهد.

- شقایق من هم آنها را دوست دارم و به امید آنها زنده ام.

سیاوش برای سرکشی از حال من به داخل اتاق آمد و زیر زبانی یک چیزی گفت و رفت. شقایق با صدای بلند گفت:

خیلی بلایی!

گفتم: چی گفت؟

- هیچی ، گفت من هم به امید تو زنده ام.

و هر دو شروع به خندیدن کردیم. گفتم: بیچاره سیاوش ، دلش را به یک بچه پرورشگاهی خوش کرده.

- خیلی خب بخور حرف زیادی نزن.

فصل دوازدهم

سه روز بعد از شب هفت آنها به فرانسه برگشتند. من این بار برای بدرقه به فرودگاه نرفتم ؛ دیگه نمی خواستم او را ببینم. دلم می خواست ازدواج می کرد و من هم با خیال راحت به درسم می رسیدم.

قرار شده بود من و شقایق تا چند وقتی شب ها را پیش مادر بزرگ بمانیم. اولش هر دو با هم می رفتیم ولی بعد از اینکه پدر و مادرها اعتراض کردند که حوصله آنها از تنهایی سر می رود قرار شد یک در میان شب من به آنجا بروم. درست یک شب به چهلم مانده بود که تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم صدای سیاوش به گوشم خورد. نمی دانم چرا قلبم به طپش افتاد.

- سلام سپیده ، تو باز آنجایی دختر! این دفعه من نیستم که تو را به دکتر ببرم ها.

- می دانم ، برای همین زیاد کار نمی کنم.

- پس خیالم راحت شد.

- گوشی دستت باشه با مادر بزرگ صحبت کن.

بعد مادر بزرگ با خاله و سیاوش و سیامک صحبت کرد و گفت: سپیده بیا سیاوش کارت دارد.

با تعجب گوشی را برداشتم و گفتم: الو بفرمایید.

گفت: تو پیش مادر بزرگی؟

گفتم: آره.

گفت: به درس و مشقت هم که می رسی دیگه؟

گفتم: بله میرسم. از اینکه فکر من هستی ممنونم.

- در ضمن مراقب خودت باش.

- چشم آقا ، دیگه امری نیست؟

- نه خیر عرضی نیست. خدانگهدار.

بعد از قطع گوشی دلم گرفت ، مادر بزرگ گفت: سپیده مادر چت شد؟

گفتم: هیچی مادر بزرگ فقط یک کمی دلم گرفته.

گفت: هیچ زندگی را برای خودت سخت نگیر ، کمی راحت تر باهاش برخورد کن.

آن شب تا صبح نخوابیدم. نمی دانم چرا ، شایدم راستی راستی به او علاقه مند شده بودم ولی عاملی جلوی حرکتم را می گرفت.

شب عید همه در خانه مادر بزرگ جمع شدیم. امسال عید اول خانواده مادرم بود و به همین خاطر همه آنجا جمع شده بودیم و همان روز کادوهایی از فرانسه برای شقایق رسیده بود. او هم از اینکه سیامک به فکرش بود سر از پا نمی شناخت. در میان کادوهای او و بقیه ، بسته ای جدا بود که روی آن نوشته شده بود: سپیده. شقایق گفت: سپیده مثل اینکه این کادو مال توئه.

- خدا را شکر ، اقلا یکی هم به فکر من بوده است.

تا خواستم جعبه را باز کنم با اشاره نشان داد که این کار را باید یواشکی انجام دهم. با تعجب به دور و برم نگاه کردم ولی ظاهرا هر کسی سرش به کار خودش بود. دیدم حواس کسی به ما نیست رفتیم به اتاق دیگری و بسته را باز کردم. با دیدن کیف و کفش که ظاهرا از پوست مار بود و معلوم بود پول زیادی هم بابت آن پرداخت شده است نزدیک بود دود از سرم بلند شود. با تعجب نگاهی به شقایق کردم و گفتم: خیلی قشنگه. کی این کادو را فرستاده که اینقدر هم ولخرج بوده؟

- سیاوش برایت فرستاده و خواهش کرده جلوی کسی حرفی نزن ، ببین عجب سلیقه ای داره این پسر!

گفتم: ولی شقایق من کادوی یواشکی نمی خوام ، خواهش می کنم اینها را پیش خودت نگه دار.

- تو چرا اینقدر لجبازی؟! اون بیچاره که اینقدر منتت را می کشد حالا تو چرا ول کن نیستی؟

- شقایق من موقعیت ازدواج با او را ندارم ، امیری محاله با این ازدواج موافقت کنه ، او هم باید به نظر پدرش احترام بذاره. چرا من را ول نمی کنه؟ من که عوض یکبار ، هزار بار به او گفته ام.

از اتاق بیرون آمدم و کیف و کفش پیش شقایق ماند.

مامان گفت: تو بسته ات چی بود؟

- مال من نبود ، روش اشتباهی اسم من نوشته شده بود. سیامک برای شقایق فرستاده بود.

دیگر حرفی نزدم. توی چمدان کادوی دیگری برای من نبود. مثل اینکه کسی جز سیاوش به فکر من نبوده است.

آن روز مهمان های زیادی به دیدن مادر بزرگ و دایی و مامان فریبا آمدند. من و شقایق هم تا آخر شب مشغول پذیرایی از مهمان ها بودیم. تا فرصتی گیر می آوردیم صحبت می کردیم. گویا کلاس زبان شقایق رو به اتمام بود و برای رفتن داشت آماده میشد. خیلی خوشحال به نظر می رسید.

گفت: راستی برای عروسی امیر حسین هم از کانادا می آید.

- راست میگی؟! خیلی خوشحال شدم ، حتما زندایی خیلی دلش برایش تنگ شده است.

- آره ، بابا و مامان دارن روزشماری می کنند.

- آن وقت تو هم می خواهی آنها را تنها بگذاری ، واقعا که بی رحمی.

شقایق دلخور نگاهم کرد و حرفی نزد.

آن شب بعد از شام با مادر بزرگ به خانه خودمان برگشتیم و قرار شد تا آخر عید پیش ما بماند. از اینکه این چند روز او تنها نیست خیلی خوشحال بودم. روزهای بعد هم آنها به بازدید اقوام و آشنایان رفتند و من هم کماکان درس می خواندم.

خاله فریده هم مرتب تماس می گرفت و از خبرهای آنجا می گفت و در ضمن اطلاعاتی هم از این دریافت می کرد.

خاله می گفت درس سیامک تمام شده اما سیاوش هنوز یک ترم دیگر دارد که بخواند. هر چقدر هم امیری به او اصرار می کند که با شیدا عروسی کند ، زیر بار نمی رود. دیگه از دستش خسته شده ایم و نمی دانم چش شده که با هیچ کس حرف نمی زند. راستی برای عروسی قرار خواهر شوهرم با شیدا بیایند. بعد ادامه داد: تو چی؟ سپیده را شوهر نداده ای؟

مادر گفت: نه بابا او خیال ادامه تحصیل داره ، البته خواستگار زیاد داره ولی به خاطر درس هایش همه را رد می کند.

فصل سیزدهم

آن سال امتحانات نهایی به خوبی گذشت و نوبت به کنکور رسید. دلشوره عجیبی داشتم ؛ پدر دلداری می داد و می گفت: اگر قبول نشدی ناراحت نباش حالا وقت زیاد داری.

- نه پدر ، من امسال حتما باید قبول شوم ، دیگه حوصله درس خواندن برای کنکور را ندارم.

- ان شالله ، اگر هم قبول نشدی می فرستمت فرانسه پیش خاله فریده ات.

- نه پدر ، اگر هم قبول نشدم کار دیگری انجام می دهم. من خاله فریده را دوست دارم ولی آنجا نمی توانم زندگی کنم ، هر چند برای چند سال.

روزی که قرار بود برای امتحان کنکور از خانه خارج شوم مادر از زیر قرآن ردم کرد و بوسید و گفت: خوب حواست را جمع کن. موفق باشی دخترم.

- چشم مامان ؛ مرسی.

وقتی بیرون آمدم پدر توی ماشین منتظرم بود و گفت: بیا بالا خودم می رسانمت.

گفتم: نه پدر من با ماشین مادر می روم ، قراره دنبال شراره هم بروم.

- پس به امید خدا برو دخترم.

گفتم: چشم پدر.

سوار ماشین شدم و به راه افتادم. شراره سر کوچه منتظرم ایستاده بود با همان لبخند همیشگی سوار شد.

گفتم: دیر کردم ، نه؟

گفت: نه ، تازه رسیدم.

- در چه حالی؟

- هیچی آنقدر دلم شور می زند که کم مانده خفه شوم.

- به نظرم بعد از کنکور باید به یک دکتر یا یک روانپزشک مراجعه کنیم.

- ظاهرت که این طوری نشان نمیده ، برای اینکه خیلی خوب و با حواس داری رانندگی می کنی.

- توقع داری به خاطر کنکور هر دویمان را به کشتن بدهم؟

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. تا محل امتحان دیگر با هم حرف نزدیم. ماشین را گوشه ای پارک کردم و هر دو وارد شدیم. شور و حال خاصی بین داوطلبین حاکم بود. به شراره گفتم: از قرار معلوم همه حال ما را دارند.

- آره والله ، مثل اینکه تازه ما بهترینشان هستیم.



سر جلسه آرامش خاص در من به وجود آمد و بدون هیچ دلشوره توانستم تست های آن را جواب بدهم. بعد از برگرداندن برگه های جواب به رئیس حوزه ، با شراره بیرون آمدم.

گفتم: شراره گردنم خشک شد.

- در عوض من از گرسنگی دارم می میرم.

- موافقی بریم آبمیوه بخوریم؟

- بریم.

و هر دو با شیطنت سوار ماشین شدیم و همان نزدیکی ها توی یه آبمیوه فروشی ، آبمیوه خوردیم.

گفتم: شراره ، بعده مدت ها چیزی خوردم که به دهانم مزه داد.

- راستش من هم خیالم راحت شد ، از این به بعد یک نفس راحت می کشم. حلال می خوام کجا بری؟

- از اینجا تو را می رسانم ، بعد هم خودم بر می گردم به خانه مادربزرگ ، حالا اگه کاری نداری زود بلند شو برویم

که دیر شد ، راستش خیلی وقت ست به مادربزرگ سر نزده ام و دلم برایش خیلی تنگ شده است.

وقتی مادربزرگ در را باز کرد ناگافل خودم را در بغلش رها کردم و صورت پر از چروکش را بوسیدم و گفتم:

آخیش خستگی ام در رفت.

- قربون دختر مهربانم بروم ، تو همیشه از بچه های خودم مهربان تر بوده ای. بیا تو خسته شدی.

هر دو وارد اتاق شدیم و شروع کردم به گردش در اتاق.

- مادربزرگ می دونی چقدر دلم برای شما تنگ شده بود ، راستش امروز هوس کردم بیایم دستپخت شما را بخورم.

- پریشب دایی ات شیرینی خریده بود. برایت نگه داشته ام ، می دانستم همین روزها پیدات میشه.

بلند شد رفت از یخچال برایم شیرینی آورد و گفت: الان برایت چای می ریزم با چای بخوری.

گفتم: نه شما بشین ، خودم می ریزم.

- پس زیرش را روشن کن ، تازه دم کرده ام.

بعد از روشن کردن سماور از او اجازه گرفتم که به مامان فریبا زنگ بزنم. با او صحبت کردم و بهش اطلاع دادم که

ناهار مهمان مادربزرگ هستم. بعد چای ریختم و پیش مادربزرگ نشستم. گفت: بیا با شیرینی بخور.

- مادربزرگ چه خبرا ؟ خیلی وقته دایی و شقایق را ندیده ام.

- هیچی مادر ، دو سه روز دیگر خاله ات اینها می آیند.

- راست میگید؟ پس عروسی راه می افته. این چند روز آنقدر درس داشتم که نتوانستم حتی یک زنگ به شقایق

بزنم.

- اتفاقا او هم خیلی از تو گله داشت و می گفت چند دفعه زنگ زده تو با او حرف نزده ای.

- آخه به خدا وقتی درس می خوانم اصلا از دور و برم بی خبر می شوم ، حالا کی خبر داد خاله اینها می آیند؟

- راستش فریده دیروز زنگ زد و گفت: ما می آییم ولی سیاوش یکی دو شب قبل از عروسی خودش را می رساند.

- راست میگید؟ لابد درس داره.

- نه بابا ، دارد بهانه می آورد ، نمی دانم این پسر چشه. مادر تو چرا زنش نمی شوی؟

از سوال مادربزرگ جا خوردم و با خنده گفتم: اوا مادربزرگ چقدر بی پرده می پرسید.

- مادر جون من از چشم های جوان ها همه چیز ها را می خوانم. چیزی رو که شما تو آئینه می بینید ما توی خشت خام می بینیم. برای اینکه خجالت نکشید به رویتان نمی آورم. می دانم که تو و اون چقدر همدیگر را دوست دارید ؛ پس چرا معطل می کنی؟

با گله گفتم: مادر بزرگ شما که می دانید امیری چشم دیدن مرا ندارد ، فکر نکنم خاله هم به این ازدواج راضی باشد ، پس چرا می خواهید به ازدواجی که خانواده ها رضایت ندارند تن دهم؟

- آخه مادر دلم برای سیاوش می سوزد. الان سیامک دارد سر و سامان می گیرد ، او هم حتما دلش می خواهد تشکیل خانواده دهد.

- مادر بزرگ او هم مثل پدرش از خودراضی تشریف دارد ، شما که می دانید من با این جور آدم ها نمی توانم راه بیایم.

- اون بدبخت که بارها از تو خواستگاری کرده.

- دیگه مجبور شده ... فکر کنم عشق زده توی کله اش!

و هر دو شروع به خندیدن کردیم.

مادر بزرگ گفت: کمی عاقلانه فکر کن.

- مادر بزرگ من اگر پدر و مادرم را پیدا کنم حتما با او ازدواج می کنم. امیری و پدر بزرگ چندبار به من گفتند بی ریشه ، خب من هم می خواهم ریشه ام را پیدا کنم. از این حرف ها بگذریم مادر بزرگ ناهار چی داریم.

- آبگوشت. از آنهایی که تو خیلی دوست داری.

- آخ جون من عاشق آبگوشت های شما هستم.

آن روز تا بعد از ظهر پیش او بودم و عصر به خانه برگشتم. مادر از تنهایی حسابی حوصله اش سر رفته بود. با دیدن من گفت: آقا رضا یک ماشین برای دخترت بخر ، این دختر دیگه ماشین من را صاحب شده است.

- خانم از صبح ماشین من بود اگر کاری داشتی با آن انجام می دادی. در ضمن رنو را بده به سپیده من برای شما یکی دیگه می خرم.

- آخ جون مامان جون قبول کن ، من رنو خیلی دوست دارم.

- خیلی خب بابا قبول. به شرطی که با پدرت دست به یکی نکرده باشید که سر مرا کلاه بذارید.

یک روز بعد از ظهر پدر با یک " بی ام و " دودی رنگ به خانه برگشت. اول راجع به اینکه مال مادر است حرفی نزد.

گفتم: مامان فکر کنم مال شماست.

- یک جوری از زیر زبانش بکش بین قضیه چیه.

رفتم کنار پدر روی میل نشستم و گفتم: پدر مبارکه ، ماشینتان را عوض کردید؟

گفت: خیر ، این ماشین هدیه ایست برای فریبا خانم ، شاید جبران زحماتش که کمی کرده باشیم.

مامان آنقدر ذوق کرد که پرید و صورتم را بوسید و گفت: کاشکی زودتر بزرگتر شده بودی.

من هم به بغل پدر پریدم و از او تشکر کردم. خدا را هم سپاس کردم.

پایان فصل سیزدهم

شب بعد همه در سالن پروازهای خارجی به انتظار مهمان ها دقیقه شماری می کردیم. شقایق نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد. مادر بزرگ هم دست کمی از او نداشت و مرتب با بی حوصلگی سوال می کرد پس کی می رسند.

گفتم: مادر جون ، کمی حوصله کنید الان دیگه پیداشون میشه.

خودم هم دلم گرفته بود ، شاید به شقایق حسودی می کردم. او سیامک را می دید ولی من چی؟ سعی کردم به روی خودم نیاورم ولی وقتی سیامک را با قامت بلند از دور دیدم ناخودآگاه به یاد سیاوش اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم: تحفه بیا این هم نامزد گرامیتان!

او هم با خوشحالی به طرف سیامک دوید و دسته گل را به دستش داد و خودش را در بغل خاله انداخت و از ذوق شروع به گریه کرد. مادر بزرگ شروع به گریه کرد و جلو رفت و گفت: مادر امان بده من هم بچه ام را ببوسم. همه جلو رفتیم و با مهمان ها احوالپرسی کردیم. همراه آنها ، خواهر امیری و دختر خواهرش شیدا هم آمده بودند. با دیدن شیدا قلبم از هیجان فرو ریخت. سیامک جلو آمد و گفت: خانم چطوری؟ گفتم: ممنون.

برگشت نگاهی به شیدا کرد تا او را به من معرفی کند ، گفت: وای مامان این دو تا چقدر شبیه هم هستند. پس چرا تا حالا متوجه نشده بودیم؟

خاله گفت: برای اینکه هر بار یکی از آنها را دیده بودیم.

عمه خانم جلو آمد و گفت: دخترم اسم شما چیه؟

- من سپیده هستم و از آشنایی با شما خیلی خوشبختم.

- من هم همین طور.

پدر گفت: خیلی خب حالا بس کنید. وقت این حرف ها نیست ، بهتره زودتر بریم خونه ؛ مهمان ها حتما خیلی خسته هستند.

توی راه مرتب به شیدا فکر می کردم. شباهت او و من خیلی چشمگیر بود. فقط او سبزه بود با موهای تابدار ، من سفید بودم با موهای \*\*\* و صاف. ولی صورت هر دوی ما به هم شبیه بود ، حتی خنده هایش هم شکل خنده های من بود. از همان اول احساس نزدیکی عجیبی به او کردم. نمی دانم چرا بهش علاقمند شده بودم. جوان ها در ماشین من نشسته بودند. شقایق و سیامک آنقدر حرف داشتند که یک لحظه هم به خودشان استراحت نمی دادند. - بابا سرم درد گرفت ، چقدر شما حرف می زنید.

سیامک گفت: سپیده نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود خانم ، یک زنگ هم نمی زنی. بعد سرش را نزدیک گوشم آورد و یواشکی گفت: تو که این آقا داداش ما را کشتی. از تو آینه بهش نگاه کردم و هر دو شروع به خندیدن کردیم. شقایق گفت: چی شد؟! حالا دیگه در گوشی حرف می زنید؟!

گفتم: اوه اوه سیامک ، الان طلاق میده.

سیامک گفت: به خدا خانم حرف آقا داداشم را می زدم. همه زدیم زیر خنده.

از شیدا پرسیدم: شما درستان تمام شده؟

- من سال آخر هستم. برای ورودی دانشگاه می خوانم.

- پس من و شما تقریبا همسن هم هستیم. راستی سیامک شما هم درستان تمام شد؟

- مال من آره ، ولی سیاوش این چند وقته تن به درس خواندن نمی دهد. چند واحدش مانده ، راستی تو چکار کردی؟

- من هم کنکور دادم ، چند وقت دیگه مشخص می شود چکار کرده ام.

- شقایق می گفت: پدرت کادویت را جلو جلو داده.

- البته او به آن حساب نخریده ولی من گفتم کافیه. آنها من را خیلی لوس می کنند.

شقایق گفت: راستی سیامک من هم تقریبا زبانم را تمام کرده ام. نمی دانی چقدر زحمت کشیدم همیشه از خواندن این درس فراری بودم آخر سر قسمت شد درست و حسابی بخوانمش.

- خب الحمدالله تو هم کمی به خودت زحمت دادی.

- خیلی بدی! یعنی من تنبلم؟

- عزیزم شوخی کردم.

گفتم: سیامک برنامه جشن و خریدتان را از کی شروع می کنید؟

- از همان موقع که شقایق خانم اعلام آمادگی کردند ؛ هر چه زودتر بهتر. شیدا را هم قرار است چند روز به تو بسپاریم تا با هم بروید بگردید و از شیدا هم از وقتش استفاده کند.

گفتم: البته اگر من را به عنوان لیدر قبول داشته باشه.

شیدا گفت: خواهش می کنم. نمی دانم چرا با دیدن شما یک احساس محبت عمیقی به من دست داد. شاید به خاطر شباهتمان به همدیگر است.

گفتم: البته شما کمی از من بانمک تر هستید.

- متشکرم و باید بگم شما هم زیباتر از من.

سیامک گفت: اینقدر برای هم تعارف تیکه پاره نکنید. اصلا خودم از همه تان خوشگل تر هستم.

هر سه با خنده گفتیم: خیلی!

بعد از رسیدن به خانه تا نیمه های شب حرف از مراسم عروسی و کارهای دیگر بود. قرار شد فردا آنها دنبال کارهای آزمایش و خرید بروند و بزرگترها هم در تدارک مراسم باشند.

وقتی چشمم به مادر بزرگ افتاد اشاره ای به شقایق کردم و گفتم: نگاه کن مادر بزرگ نشسته خوابش برده. گفتم: مامان نمی خواهید بلند شوید؟ اگر به ما و خودتان رحم نمی کنید حداقل به مادر بزرگ رحم کنید ، بیچاره از خستگی همش چشم هایش روی هم می افتد.

مامان گفت: ما هم دیگه می رویم خانه. فریده عمه خانم و شیدا جان را به خانه ما هم بیاور.

گفتم: مامان قراره از فردا من و شیدا جون حسابی با هم بگردیم.

گفت: به شرطی که احتیاط کنید و کار به دستمان ندهید. بعد به شوخی ادامه داد: یک وقت ماشین اوراق شده را از خیابان جمعش نکنیم.

آن شب تا نزدیکی های صبح خواب به چشمانم نیامد. تا صبح به فکر شباهتمان به شیدا بودم. صدای مادر و پدر از سالن می آمد و معلوم بود آنها هم نخوابیده اند. کمی دقت کردم. صدای پدر را شنیدم که گفت: حالا چرا اینقدر ناراحتی؟! از کجا می دانی که سپیده همان دختر خانم امیری باشد.

- تو که دیدی چقدر به هم شبیه هستند.

- نه بابا؛ همچین هم که می گویند نیست. به نظرتان این طور آمده. سپیده مثل برف سفیده و برعکس شیدا سبزه است. فرم موهایشان کاملا با هم فرق می کرد. این قدر به دلت بد نیار. مگه می شود توی این دنیای بزرگی سپیده دختر آنها از کار در بیاید؟ تازه مگر نمی گفتند یکی شان مرده بود، پس امکان نداره.

- نمی دانم چرا می ترسم که سپیده را از دست بدهم. حالا که اینقدر به او عادت کرده ام. زحمت هایش به کنار، تو که می دانی من به غیر سپیده کسی دیگر را ندارم. پس بهم حق بده بی قرار باشم.

- نه خانم من به تو حق نمی دهم که بیخودی بشینی و غصه بخوری. حالا هم برو بخواب؛ بعد دیگر صدایی از آنها نیامد. حالا دیگر من هم قانع شده بودم که با آنها نسبتی ندارم.

14 -

صبح خیلی دیر از خواب بیدار شدم. مامان با آن چشم های ورم کرده اش معلوم بود که شب را نخوابیده است. گفت: چقدر دیر بیدار شدی.

- نمودنم چرا اینقدر خوابم می آمد.

دوباره گفتم: مامان صبحانه حاضره؟ خیلی گرسنه ام.

- برای اینکه تا لنگ ظهر خوابیدی. بشین برات تخم مرغ نیمرو کنم.

بعد از اینکه نیمرو آماده شد گفتم: ممکنه شما هم با من بخورید؟ آخر تنهایی نمی چسبد.

- خیلی خب، انگار من هم گرسنه شدم.

صبحانه دلچسبی بود، هر دوی ما آن را در سکوت خوردیم و گفتم: من میرم حمام؛ اگر کسی کارم داشت بگیرد دوباره زنگ بزند.

- باشه عزیزم.

بعد از حمام کمی سر حال آمدم، به آشپزخانه سرک کشیدم و گفتم: کسی زنگ نزد؟

- چرا... شیدا تماس گرفت گفت سپیده وقت داره با هم بریم بازار. میخوام از تابلوهای گلدوزی شقایق بخرم، آخه

بیکارم میخوام سرمو گرم کنم. حالا برو باهاش تماس بگیر باهاش قرار بذار.

فوری شماره خونه مادر بزرگ را گرفتم، خودش گوشی را برداشت.

گفتم: الو مادر بزرگ سلام؛ حالت خوبه؟

- ای ننه، چه خوبی! مهمان ها از صبح دارن زحمت می کنن. غذا تهیه می کنند.

- عیبی نداره، شما دیگه بازنشسته شدید باید استراحت کنید. چه خبر؟

- هیچی، سیامک و شقایق رفته اند آزمایشگاه. این طفلکی هم از صبح تنهاست. تو چرا دیر زنگ زدی؟

- آخه مادر چون دیر از خواب بیدار شدم تا یک دوش بگیرم شد الان. مامان گفت شیدا جون زنگ زده. بهش بگیرد

آماده بشه میام دنبالش بریم بیرون.

آماده شدم، روی مامان را بوسیدم و گفتم: کاری نداری؟

گفت: نه، فقط زود برگرد. اگه خواستی شیدا را هم با خودت بیار.

- حتما، اگر قبول کرد میاورمش. آخه این چند روز او خیلی تنهاست حوصله اش سر میره.

- رفتم خانه مادر بزرگ قبل از اینکه ماشین را پارک کنم شیدا در را باز کرد و آمد بیرون.
- گفتم: چه دختر خوش قولی! حتما خیلی وقته منتظر من هستی.
- نه صدای ماشین را شنیدم و گفتم تویی.
- آفرین دختر باهوش. حالا خانم کجا تشریف می برند؟
- سوار ماشین شد و گفت: می خواهم از آن تابلوهای گلدوزی شقایق بخرم. آخه می دانید من تو فرانسه اهل بیرون رفتم نیستم. راستش زیاد از محیطش خوشم نیامد مجبورم سرم را با چیزی گرم کنم.
- پس دانشگاه چی میشه؟
- حالا امتحان دادم ، بینم چی میشه.
- حتما قبول میشی ، ما هم میاییم آنجا شیرینی اش را می خوریم.
- خیلی خوب میشه بیایید. اگه بیایی تو را با برادرم شروین آشنا می کنم ، آخه برادر من خیلی خوشگل و خوش تیپه!
- ای بلا! تو هم واسه من نقشه کشیدی؟ راستی فامیلی تو چیه؟
- من هم امیری هستم.
- راست میگویی؟! پس چرا تو لجباز نیستی؟
- باید بگم پدر و مادر من پسر عمو و دختر عمو هستند و باید به عرض شما برسانم من از نوع امیری های آرام هستم.
- پس خیالم راحت شد ، می تونم باهات کنار بیایم.
- بعد هر دو خندیدیم. به بازار که رسیدیم به زور یکجا جای پارک پیدا کردم و هر دو پیاده شدیم و بعد از طی مسافتی به فروشگاه ها رسیدیم و تا ظهر مشغول دیدن مغازه ها شدیم. شیدا هم تابلوی زیبایی پسندید و خرید. و گفت: باید خودت بهم یاد بدهی. شقایق از کار گلدوزی شما خیلی تعریف کرده.
- گفتم: حتما. چرا که نه. برگشتیم خانه مادر بزرگ.
- تو خانه مادر بزرگ همه جمع بودند. سیامک و شقایق تازه از راه رسیده بودند ؛ سیامک گفت: خانم ها کجا تشریف داشتند؟
- با اجازه تون رفته بودیم بازار ، شما کجا تشریف داشتید؟
- ما هم با اجازه شما رفته بودیم آزمایشگاه ، جوابش را هم سه روز دیگه می دهند. بعد رفتیم با محضر دار صحبت کردیم و برای روز عقد از شون وقت گرفتیم.
- مبارکه انشالله ما هم شاهد خوشبختی شما باشیم. حالا شیدا جان تابلویت را بیاور کمی یادت بدهم که کمی دیگه می خواهم بروم خانه. عمه خانم که تازه از حمام آمده بود گفت: سپیده جان شما هم از صبح تو زحمت افتاده ای.
- خواهش می کنم. راستی شقایق امیر حسین کی می آید؟
- بلیطش برای هفته دیگه است.
- زندایی خیلی خوشحالم که میاد ایران. حتما خیلی دلتنگش هستید؟
- زندایی که اشک در چشم هایش حلقه زده بود گفت: سپیده دیگه دارم لحظه شماری می کنم.
- مادر بزرگ گفت: آمد زودی دستش را بند کن و زنش بده تا دیگه برنگرده.
- مگر این جوان ها زیر بار می روند. او باید خودش دختر مورد علاقه اش را پیدا کند.

کمی به شیدا طرز کار تابلو را یاد دادم و گفتم: شیدا جون اینجاها که ساده اس بدوز ، بقیه اش باشه برای فردا ،  
مادربزرگ کاری نداری؟

- کاری ندارم ، اما ناهار خانه ما هستید به مامانت هم زنگ زدم داره میاد.  
شقایق گفت: آخ جون سپیده تو را به خدا نرو ، عصر با سیامک برویم سینما.  
سیامک با گله گفت: از کیسه خلیفه می بخشه ، زندایی دخترت همه پول های من رو داده به باد.  
گفتم: خیلی خب با این پول ها کی تا حالا ثروتمند شده ، اصلا همه تان مهمان خودم.  
- آفرین! معلومه خیلی پولدار هستی ، شوخی کردم سینما و شام امشب مهمان من.  
بعد از ظهر چهارتایی رفتیم سینما و شام را هم بیرون خوردیم. برگشتنی به سیامک گفتم: سیامک خیلی خوش  
گذشت ، به شرطی که باز هم از این کارها بکنی.  
- همین بار اول و آخرم بود ، دیگه روتون رو زیاد نکنید!  
- خیلی خب! حالا کاری می کنم که عذرخواهی کنی.  
شروع کردم به ویراژ دادن در خیابان ها و با سرعت ماشین را می راندم ، آخر سر گفتم: بابا تسلیم! حالا عروس  
وداماد را نکشی ، خودتان عیبی ندارد.  
گفتم: تسلیم شدی؟  
- بابا تسلیم! چه گیری افتادیم ها. این دختر خاله ما درست مثل پسر خاله ها می مونه. بعد از رساندن آنها به خانه ،  
با مادر به خانه برگشتیم.  
تنها پنج روز به عروسی مانده بود که سیاوش و امیرحسین هر کدام در نوبت به ایران آمدند. هر دوبار هم سیامک و  
شقایق به استقبال رفته بودند ، من هم که این چند وقت را با شیدا گذرانده بودم ولی این چند روز مانده به عروسی ،  
به خاطر حضور سیاوش صلاح ندیدم به خانه مادربزرگ بروم.....  
دو روز بعد مامان گفت: سپیده تو اصلا به فکر لباست نیستی.  
- مامانی خب همان لباسی که خاله فریده از فرانسه آورده را می پوشم.  
- نه عزیزم ، عصر بریم بازار یک دست لباس بخر برای جشن ، برای پاتختی هم همان پیراهنی را که تازه دوخته ای  
تنت کن.  
- هر چی شما بگید.  
همان روز عصر با مادر رفتیم بازار و یک دست کت و دامن سرمه ای رنگ خریدم و مامان هم کادویی برای سیامک  
و شقایق خرید. شب لباسم را پوشیدم و رفتم پیش بابا ، به قول مامان نیشش باز شد و گفت: قول می دهم دخترمان  
با پوشیدن این لباس همان شب شوهر کند.  
- بابا! تو را به خدا اذیتم نکنید.  
مامان گفت: سپیده نه تنها زیبایییش بلکه اخلاق و رفتارش هم جلب توجه می کند ، به نظر من اخلاق خوب خیلی مهم  
تره.

- ممنون از هر دو تان ، اینقدر که از من تعریف کردید تا یک دقیقه دیگر اینجا بایستم خودم را هم نمی شناسم.  
صبح روز بعد با شنیدن زنگ تلفن از خواب بیدار شدم: الو بفرمایید.  
- الو و زهرمار! تو نمی گی عروسی دختر دایی هست؟

- او! سلام عروس خانم. چطوری؟ خوش می گذره؟
- چه خوشی! تا یک هفته دیگه به فرانسه می روم ، تو اصلا نمی گی این چند وقت باید پیش من باشی؟
- شقایق جونم ببخشید ؛ به خدا نمی خواستم مزاحمتون بشم. پس فردا تو عروسی می بینمت.
- خوبه دیگه ، حالا دیگه می خواهی مثل مهمان ها بیایی ، اصلا نیایی راحت تری. تازه امیرحسین هم آمده و مرتب سراغ تو را می گیرد و میگه پس این سپیده که ازش اینقدر تعریف می کردید کجاست. یه بنده خدایی هم که اسمش را نمی آورم اصلا از روزی که آمده با هیچ کس حرف نزده ، با عمه قهر کرده ، بچه ام نقش کور شده! گفتم: آخه چرا با خاله بیچاره؟!
- عمه میگه سیاوش از این ناراحتی که چرا از تو خواستگاری نکرده.
- اگر هم خواستگاری می کرد من جواب رد می دادم.
- خب بابا ، لوس نکن خودت را ، مادر بزرگ کارت دارد بیا باهاش صحبت کن.
- گوشی را به دست مادر بزرگ داد: الو مادر؟
- سلام مادر بزرگ ، حالتون چطوره؟
- از احوالپرسی های نوه ی گلم. چرا اینجا نمی آیی؟ مگر قهر کرده ای؟
- راستش مادر بزرگ این چند روزه سرتان شلوغ بوده ، گفتم بعدا که خلوت شد و مهمان ها رفتند میام چند روزی پیشتان می مانم.
- حالا هم بیایی خوشحال می شویم. بلند شو با مادرت بیا ، امشب همه دور هم جمع هستند. تازه شقایق می خواهد به اصلاح برود میگه باید با سپیده باشه. همه از دستت حسابی ناراحت هستند. سیامک هم یک بند غر می زند.
- چشم ؛ اجازه بدهید اول به مامان خبر بدهم و بعد برای ناهار خدمتتون می رسیم.
- گوشی را قطع کردم و به اتاق مادر رفتم و موضوع را برایش تعریف کردم.
- گفت: هر جور که راحتی. من می خواستم بهت بگم که کار بدی می کنی اما با خودم گفتم بگذارم هر کاری که راحتی انجام دهی.
- گفتم: به خدا دلم همش آنجاست. منتها نمی خواهم امیری فکرهای ناجوری کنه. به خصوص که الان شیدا هم آنجاست ، نمی خواهم من را با او مقایسه کنه.
- امیری غلط می کنه! پسر خودش دارد دیوانه می شود به تو چه. دل را که نمی شود کاری کرد.
- از حرف مامان خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. گفتم: حالا بریم؟
- آماده شو بریم من که کاری ندارم.
- تو ماشین گفت: سپیده می دانی سیاوش به پدرش چه گفته؟
- نه همان بهتر که ندانم. فکرش را که می کنم تمام تن و بدنم می لرزه.
- نه اتفاقا بهتره بدونی. گفته یا سپیده یا هیچ کس ؛ به خاطر تو هم تا پریروز به ایران نیامده. حالا دست تو نیست که ، تقصیر پسر خودشان هست که عاشق شده.
- مامان تو رو خدا اذیتم نکنید. آخه او هم تحفه گیر آورده؟ تازه شیدا هم از من نمکی تره و هم جذاب تر ، منو می خواد چکار؟



- پس خبر نداری! مثل اینکه گلوی امیرحسین هم پیش شیدا گیر کرده. دیروز که من آنجا بودم نمی دانی چه بازار گرمی برای همدیگر می کردند.

- ای وای راست میگوید؟ خیلی خوشحال شدم مامان؛ شیدا دختر خوبی است.

- حالا تو مانده ای با سیاوش! و خنده ای کرد و من باز خجالت کشیدم.

مشغول پارک کردن ماشین دم در خانه مادر بزرگ بودم که سیاوش از خانه بیرون آمد. لحظه ای ایستاد و نگاهم

کرد و بعد جلو آمد؛ سعی می کردم خودم را کنترل کنم و اصلا به روی خودم نیاورم که او را دیده ام.

گفت: خاله چطورین؟ خوبین؟ بعد نگاهی به من کرد و گفت: شما چطورین خانم؟ خودتون رو برای همه گرفته اید!

- خواهش می کنم، مگه من کی هستم که خودم را بگیرم. شما خوبید؟ دلان برایتان تنگ شده بود!

- متشکرم، معلومه!!!

دیگه چیزی نگفتم و وارد خانه شدیم. شقایق هنوز نرفته بود فوری گفت: سپیده لباست را در نیار می خواهیم برویم

آرایشگاه.

- بذار از راه برسم! چقدر تو مهمان نوازی!

- باشه بشین برایت یک چای بیاورم. رفت و برایمان چایی آورد. گفتم: حالا کیا میان؟

گفت: من و تو و شیدا.

گفتم: خوبه خوبه! از ما بزرگتر نبود؟ خاله فریده شما خودتان باید عروستان را به آرایشگاه ببرید.

خاله گفت: نه خاله شما برید کافیه. همه تون را قبول داریم.

به مامان نگاه کردم و گفتم: راستی مامان موهایم را کوتاه کنم؟

سیاوش که پشت سرم ایستاده بود با صدای بلند گفت: نه خیر!!

برگشتم نگاهی به او کردم. اصلا توقع نداشتم جلوی جمع اینطور حرف بزند. به روی خودش نیاورد و به حیاط رفت.

مامان برای اینکه جو را عوض کند گفت: ببین بقیه چه می گویند، فریده بهتره کوتاه کند یا نه؟

خاله گفت: فکر کنم اگر کوتاه کنی مثل شیدا می شوی. بذار صدایش کنم خودت ببین.

- مگه او هم موهایش را کوتاه کرده؟

- آره خاله، خیلی هم بهش می آید ولی آخه موهای تو صافه.

شیدا که آمد دیدم قیافه اش خیلی عوض شده است.

گفتم: چقدر خوشگل شده ای؛ موی کوتاه خیلی بهت می آید. خیلی عالی شده، من هم کوتاه می کنم دیگه از

دستشان خسته شده ام.

مامان گفت: بذار برای بعد از عروسی.

موقع خداحافظی امیری را دیدم، سلام علیک خشکی با هم کردیم و من زود از خانه بیرون امدم. پشت سر من شیدا

و شقایق هم سوار ماشین شدند و رفتیم آرایشگاه....

در آرایشگاه خانم آرایشگر گفت: حالا کدام یک از این خانم های خوشگل عروس هست؟

گفتم: اونیه که از همه خوشگل تره.

نگاهی به هر سه ما انداخت و گفت: پیش بیا جلو.

هر سه تایی شروع به خندیدن کردیم و گفتم: نه، اشتباه کردید؛ شقایق خانم عروس هستند. و با دست او را نشان دادم. او شقایق را به اتاق دیگری برد و من و شیدا به انتظار نشستیم.

شیدا گفت: سپیده بیا موهایت را کوتاه کن، راست میگم خیلی خوشگل میشی.

- نمی دونم می ترسم به من نیاد. میذارم برای بعد از عروسی.

- نه به خدا خوب میشه تازه سورپرایز هم میشه

- نه؛ آخه مامان هم سفارش کرد بماند برای بعد از عروسی.

وقتی شقایق بیرون آمد همه برای او دست زدند؛ چهره او کاملا فرق کرده بود. در گوشش گفتم: شقایق خیلی خوشگل شده ای. تا سیامک رونما نداده جلو نیا.

- اگر به سیامک هست که یک چیزی هم از من می گیره. همگی زدیم زیر خنده.

جلوی در خانه دو سه بوق پشت سر هم زدیم و همه بیرون آمدند. پیاده شدم و رو به سیامک گفتم: آقا اول شیرینی بخر، این طوری که عروست را تحویل نمی دهم.

- بابا به خدا شیرینی هم خریدم، اذیت نکن دیگه. حالا خوشگل شده؟

- خودت باید بری ببینی.

جلو رفت و سرش را از شیشه به داخل برد و گفت: به به خانم! خیلی عالی شده؛ انشالله خوشبخت بشی.

گفتم: با کی هستی؟ با شقایق یا من که عروس را آوردم؟

- با خودم که تو انتخاب دقت کردم.

همه از حرف او خندیدند و بعد عروس را به خانه بردیم. خاله و مادر بزرگ بدون وقفه به سر عروس و داماد نقل می ریختند و سر و صدا می کردند. مادر بزرگ شیدا را کنار امیرحسین برد و سر آنها نقل ریخت. خاله با هیجان گفت: به افتخار عروس و داماد آینده.

تا خواست طرف من بیاید با نگاهم از او خواهش کردم که این کار را نکند. چون می ترسیدم امیری باز خودش را برایم لوس کند و از آن نگاه های معنادار تلخ تحویلیم دهد.

رفت طرف سیاوش و سر او به تنهایی نقل ریخت. مادر بزرگ گفت: انشالله عروسی پسر قشنگم.

سیاوش نگاهی به من کرد و گفت: مادر بزرگ خیلی سرسخته.

مادر بزرگ گفت: بمیرم برای هر دو تاتون! همه چیز درست میشه.

بغض داشت خفه ام می کرد. این حرف ها در عین شیرینی وجودم را عین حنظل تلخ می کرد و می سوزاند. زود از جمع خارج شدم و به حیاط پناه بردم. لب باغچه نشسته بودم و به فکر فرو رفته بودم. دقایقی نگذشته بود که شیدا پشت سرم آمد و کنارم نشست و گفت: چرا بیرون امدی؟ چت شد؟ از چیزی ناراحتی؟

- شیدا چرا اون من را ول نمی کند؟ از دستش خسته شدم.

- تو چرا اینقدر سر سختی؟! او تو را دوست دارد و به نظرم حق دارد برای به دست آوردن تلاش خودش را کند.

حالا بلند شو برویم. همه دارند می خندند و شادی می کنند. آن وقت تو اینجا نشسته ای و زانوی غم بغل گرفته ای؟

با هم به اتاق برگشتیم. پدر که تازه از راه رسیده بود دستم را گرفت و من را کنار خودش نشاند. آن شب قرار شد فردا صبح زود من بروم دنبال شیدا و شقایق و با آنها به آرایشگاه برویم. زودتر از پدر و مادر با بقیه خداحافظی

- کردم و بیرون آمدم. کسالت سیاوش روی من هم اثر گذاشته بود. دوست داشتم یکجا بنشینم و دل سیر گریه کنم. در راه بابا گفتم: مثل اینکه اشتباه کردیم و برای سپیده ماشین خریدیم. بچه ام از خستگی هلاک شده.
- عیسی نذاره پدر، همین چند روزه. شما که می دانید من چقدر شقایق را دوست دارم. هر جور که راحتی عزیزم. فقط مراقب خودت باش. دیگر تا رسیدن به خانه حرفی نزدیم.
- صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم و رفتم آشپزخانه تا صبحانه بخورم. بعد در مورد لباسم به مادر سفارش هایی کردم و در آخر گفتم: مامان یک خواهش از شما دارم اما رویم نمی شود.
- مامان گفت: بگو دخترم. تو می دانی من و تو با هم مثل دو تا دوست هستیم. در ضمن هیچ دختری با مادرش نباید رودربایستی داشته باشد.
- مامان می خواهم اگر اجازه دهید آن گردنبندم را امشب گردنم کنم.
- کدام یکی را می گویی.
- همانی را که از شیر خوارگاه به شما دادند.
- مطمئنی که امشب می خواهی آن را گردنت بیاویزی؟ تو که این همه طلا و جواهرات داری؛ آن هم قدیمی هست و هم مثل گردنبند پیرزن هاست.
- عیسی ندارد مامان. خواهش می کنم اجازه بدهید.
- باشه شب می آورم آنجا.
- بوسیدمش و از او خداحافظی کردم و با رسیدن به خانه مادر بزرگ زنگ در را زدم و سیامک در را باز کرد. گفت: بیا تو شقایق حمام هست. الان آماده می شود.
- همه داشتند صبحانه می خوردند و کارها را تقسیم می کردند. امیر حسین گفت: چه عجب خانم این دفعه بدون ناز تشریف آوردند.
- این حرف ها چیه امیر حسین! رو به سیامک کردم و گفتم: راستی سیامک من برای برگشت دیگر نمی توانم نقش داماد را بازی کنم.
- نترس خانم، برای برگشت سه تا داماد عوض یکی میان دنبال شما. خوبه؟
- نه آقا، همان یک داماد بیا باید دنبال عروس. زیادی دیگه حرف نزن!
- امیر حسین گفت: وای وای! از پس زبون تو هیچ کس بر نیاید. بیچاره داماد تو!
- سیامک با خنده و لودگی گفت: بمیرم واسه دل بعضیا!! و ریز ریز خندید.
- سیاوش با غضب نگاهی به او کرد و از اتاق خارج شد. همان موقع شقایق آماده وارد اتاق شد.
- عروس خانم حاضری؟
- آره بریم دیگه.
- مادر بزرگ گفت: سپیده موقع ناهار بیا برای خودتان غذا ببر.
- سیاوش گفت: اینقدر سپیده را توی خیابان ها نفرستید. کار یک دفعه میشه من خودم غذای آنها را می برم.
- سیامک گفت: به آقا برخورد! باشه می دهیم شما ببر.
- از همه خداحافظی کردیم و سوار ماشین شده و به سوی آرایشگاه راه افتادیم.....

در آرایشگاه از من و شیدا در مورد مدل موهایمان سوال هایی پرسیدند و عروس را به اتاق دیگری راهنمایی کردند. هر کدام از ما در روی صندلی نشستیم و خانمی مشغول آرایش موهایمان شد. یکی دو ساعت بعد خانمی آمد و گفت: با شما کار دارند.

به شیدا گفتم: بی زحمت برو بین کیه و چیکار داره؟

او رفت و با قابلمه ای برگشت. ازش پرسیدم: کی بود؟

- سیاوش ، غذا آورده بود. با یک من و نیم عسل هم همیشه خوردش.

- اون کی خوش اخلاق بوده که الان بار دومش باشه؟

- هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی او هم عاشق بشه.

- چرا؟! مگه اون دل ندارد؟

- آخه خیلی از خودراضی و قد هست.

گفتم: خیلی هم دوست داشتنی!

- خیلی بدجنسی ، پس چرا اینقدر اذیتش می کنی؟

- فقط می خواهم به حرف پدرش گوش کنه و با کسی که مدنظر آنهاست اردواج کنه.

- اینجاست که باید نشان دهیم که چه کسی لجباز تره.

- فکر می کنم من برنده می شوم.

- من هم می گویم که اشتباه فکر می کنی.

هماهنگ با بوق زدن پی در پی ماشین ها ما هم آماده شدیم. وقتی داماد با فیلمبردار داخل شد ، عروس خیلی ناز و

محبوب از اتاق بیرون آمد ؛ لبخندی به روی هم زدند و دست همدیگر را گرفتند و از سالن بیرون رفتند. در حالی

که با عجله وسایل را داشتیم جمع می کردم گفتم: شیدا بدو که الان سیامک ما رو از یاد می بره.

- آره والا ، اصلا نگفت شما آدمین یا فرشته! مخصوصا تو که به این قشنگی شده ای.

- بیا بریم کم غر بز. او الان سرش فقط به عروس خودش است.

از سالن بیرون آمدیم ، فیلمبردار هنوز مشغول کار بود. من و شیدا گوشه ای ایستاده بودیم که سیاوش نزدیک شد و

گفت: خانم ها نمی خواهند سوار بشوند.

شیدا با خنده گفت: چه عجب یکی به یاد ما افتاد!

- مگه میشه شما دو تا را فراموش کرد؟!

گفتم: مگه یادتون رفته من ماشین همراهم آوردم. شما برید من خودم میام.

- الان اصلا نمیشه تو با این ریخت رانندگی کنی. ماشین را بده یکی از بچه ها بیاورند.

با شیطنت و لجبازی گفتم: نه نمیشه. من به هیچ کس اطمینان ندارم آخه می ترسم ماشینم خراب بشه.

خودم را لوس کردم و به طرف ماشینم راه افتادم تا سوار شوم که سیاوش به امیرحسین گفت: تو ماشین دایی را بیاور

من کار دارم.

خودش جلو آمد و سوئیچ را از من گرفت و گفت: خیلی لجبازی. با خنده بهش نگاه کردم. پشت فرمان نشست و ما

هم سوار شدیم و راه افتادیم.

گفتم: در جوابت باید بگم به پسرخاله گرامیم رفتم ؛ مگه چی میشد حالا؟ به غیرتت بر می خورد؟

- آخه نمی گوی یک وقت یکی جلوی ماشینت می پیچه تصادف می کنی؟ هنوز دوچرخه سواریت یادم نرفته.

- من از پس همه بر میام.

- هنوز مطمئن نیستی. راستی می دونی اگر جواب بله را بهم می دادی امشب عروسی ما هم بود؟ من و سیامک همیشه دوست داشتیم عروسیمان یک شب باشد.

با بداخلاقی گفتم: خب یکی دیگه را انتخاب می کردی.

- حیف که ...

- که چی؟! ...

- هیچی بابا، از خیرش گذشتم. رو کرد به شیدا و گفت: شیدا تو می دونی چرا اینقدر این دختر خاله من بداخلاقه؟

گفت: از تو که بداخلاق تر نیست.

گفتم: آخه از صبح عین میخ روی صندلی نشسته ایم، حسابی حوصله ام سر رفته بود.

- یک کم آرامش واست خوبه، قرار نیست همیشه در حال جنب و جوش باشی.

- شماها از صبح ما را اینجا زندانی کرده اید، عروس را که در اتاقی جدا درستش کردند. من و شیدا از بیکاری داشتیم مگس می پراندیم.

- ظاهرا شما هم که زیاد بیکار نبوده اید! و از تو آینه خنده ای به شیدا کرد.

شیدا گفت: سیاوش خوشگل شده ایم؟

- درست مثل حوری های بهشتی!

گفتم: هی آقا داری زیادی تند میری!

- خب بگم شکل ابلیس شدید خوبه؟

و هر سه تایی خندیدیم. او هم پایش را روی گاز گذاشت و ماشین را به ماشین عروس و داماد رساند و ما هم برای آن دو تا دست تکان دادیم.

توی خانه همه چیز آماده بود. سفره عقد خیلی با سلیقه چیده شده بود. عروس و داماد پای سفره عقد نشستند، از میان سفره قرآن را برداشتم و بعد از پیدا کردن سوره یوسف آن را به دست شقایق دادم و گفتم: این سوره را بخوان، بهت آرامش میده. در ضمن من را هم دعا کن.

خنده ملیحی کرد و گفت: انشالله سری بعد تو جای من می نشینی.

- ممنونم. اما منظور من این نبود.

بعد از اینکه شقایق بله را گفت همه دست زدیم و خاله کل کشید. فامیل ها به نوبت جلو آمدند و هر کدام به عروس و داماد هدیه ای دادند و برای آنها آرزوی خوشبختی کردند.

من هم به طبقه بالا رفتم و کت و دامنم را پوشیدم. وقتی از پله ها داشتم پایین می آمدم سیاوش پایین پله ها ایستاده بود و با خاله مشغول صحبت بود. با شنیدن صدای کفش هایم سرش را بالا کرد و نگاهش را بهم دوخت و گفت: وای مامان بین سپیده چقدر خوشگل شده!

از کنارش رد شدم و گفتم: باید بگم شما هم خیلی خوشتیپ شدی. با اشاره دایی به سوی عروس و داماد رفتم تا با آنها عکس بندازم.

به مامان گفتم: شما نمی آید؟

مامان گفت: نه ، تو تنهایی بنداز. من با بابات عکس میندازم.

سیامک برادرش را صدا زد و گفت: سیاوش بیا ، فقط تو و سپیده جفت ندارید.

گفتم: سیامک خیلی بدجنسی ، من می خواستم تنهایی عکس بندازم.

- خب حالا خودت رو لوس نکن و وایستا ، اینقدر هم این برادر منو اذیت نکن.

- به شرطی که به کسی نشانش ندهید.

سیاوش طرف سیامک ایستاد و من هم طرف شقایق و عکس انداختیم. گفتم: سیامک انشالله همیشه شاهد

خوشبختی شما باشیم ، حالا اگه کاری ندارید من برم و خودم را برای سالن آماده کنم.

مامان فریبا بیرون ایستاده بود ، گفت: سپیده خاله ات دنبال می گردد برو بالا ببین چکارت داره؟

وقتی رفتم بالا دیدم شیدا پیراهنی شیری رنگ خیلی زیبایی به تن کرده بود و لنگه ی آن هم دست خاله فریده بود.

گفت: سپیده بیا این هم پیراهن تو ، با مامانت طرحش را دادیم. قرار شده تو و شیدا ساقدوش عروس باشید و

سیاوش و امیرحسین ساقدوش داماد.

- خاله جون آخه من تازه لباسم را عوض کردم. در ضمن با این لباس یک کمی معذب هستم. شماها کی این کارها را

کردید که ما نفهمیدیم؟ شما و مامان چقدر زرنگ و تودار هستید!

- بیا پیوش غر نزن. خانم امیری هم گل سرتون را می زند. من باید زودتر برم سالن داره دیرم میشه.

به اجبار پیراهن را تنم کردم. درست شبیه شیدا شده بودم و هر دو جلوی آینه به هم نگاه کردیم. با خنده گفتم:

بخشید اسم شما سپیده است؟

- نکنه ما دوتا راستی راستی دوقلو هستیم؟

- مگه میشه؟! امکان نداره.

- پس چرا اینقدر به هم شبیه هستیم؟

- می دونی؟ من شنیدم هر کس شبیه خودش را توی کره زمین داره ولی چون فاصله آنها از هم خیلی زیاده نمی

توانند همدیگر را پیدا کنند. ولی خوشبختانه ما همدیگر را دیدیم.

خانم امیری گفت: سپیده جون بیا گل سرت را بزنم ، داره دیر میشه.

جلو رفتم و او خیلی ماهرانه گل سر را به سرم زد. هر دو با شیدا پایین آمدیم. همه رفته بودند و فقط ما مانده بودیم.

سریع آماده شدیم و راه افتادیم.....

در سالن همه منتظر ما بودند ؛ سیامک گفت: پس شما دوتا کجایید؟

گفتم: همین دور و برا.

فیلمبردار گفت: حالا یکی بره آن دو تا ساقدوش داماد را پیدا کند.

وقتی آن دو آمدند فیلمبردار یک سری برنامه به ما داد و خودش پشت دوربین ایستاد. یکباره سرش را از پشت

دوربین آورد و گفت: چه بانمک! شما دو تا دوقلوئید؟

گفتم: نخیر.

سیاوش با دقت به ما نگاه کرد و رو سیامک گفت: هی پسر این دو تا را ببین ، چقدر شکل هم شدند.

سیامک گفت: تا حالا شما گیج تشریف داشتید؟

گفتم: خیلی خب ؛ اینقدر ابراز احساسات نکنید. همه منتظر ما هستند.

بعد ما دخترها در طرفین عروس ایستادیم و پسرها در طرفین داماد و بعد به دستور فیلمبردار همگی وارد سالن شدیم. خیلی جالب شده بود و همه از شباهت ما به وجد آمده و متعجب ما را نگاه می کردند. مامان فریبا که معلوم بود از این همه پیچ نداشت شده جلو آمد و گردنبندم را به گردنم آویخت؛ شاید می خواست بدین وسیله همه را از شک بیرون بیاورد.

همان طور که سالن را دور می زدیم و عروس و داماد به مهمانان خوش آمد می گفتند به خانم امیری رسیدیم. یکباره نگاهش بر روس سینه من ماند، با دقت نگاه کردم متوجه شدم که او با تعجب به گردنبندم خیره شده است. سیاوش گفت: عمه جان چیزی شده؟

خانم امیری فوری خودش را جمع و جور کرد و گفت: هیچی هیچی! و خودش را روی صندلی پرت کرد. از او گذشتیم و روی صندلی هایی که برای ما در نظر گرفته بودند نشستیم. به شیدا گفتم: مامانت چش شد؟ - نم دونم والا، فکر می کنم از یک چیزی ناراحت شده.

گفتم: شیدا حتما باید تا نیمه های شب همینجا بشینیم. من که اصلا نمی توانم بشینم. از همین الان احساس خستگی می کنم.

خاله جلو آمد و گفت: سپیده تو با سیاوش، شیدا هم با امیرحسین دو به دو سبدهای گل را پشت سر عروس و داماد حرکت دهید.

- وای خاله جون این دیگه چه رسم و رسوماتیه! اینها را از آنجا یاد گرفتید؟

- آره خاله، عروسی های آنجا خیلی دیدنی هستش. یک دفعه که بیایی فرانسه خودم یک عروسی خوب می برمت.

- وای خاله تو را به خدا! ما خودمان یک سبد گل بیاوریم و پسرها هم یک سبد دیگر را جابجا کنند.

- زیاد حرف نزن، بشینید صدایتان می کنم.

اول عروس و داماد بلند شدند و بعد امیرحسین جلو آمد و شیدا را بلند کرد. وقتی سیاوش جلو آمد تا من را بلند کند ناخودآگاه چشمم به امیری افتاد که ما را نگاه می کند. به خاطر همین تقاضای سیاوش را رد کردم و از جایم بلند نشدم. او هم با عصبانیت گفت: چی شد؟! کسی بهت حرفی زده؟

- نه صلاح نمی دانم بلند شوم. خواهش می کنم کس دیگری را برای این کار انتخاب کن.

- می دانم، تو همیشه خواستی من را سنگ روی یخ کنی. خودش هم کنارم نشست.

خاله جلو آمد و گفت: شما دو تا همه چیز را خراب کردید، آخه چرا بلند نشدید؟

سیاوش بلند شد و با اخم هایی در هم رفت. من هم بعد از عذرخواهی از خاله رفتم پیش مادرم.

خانم امیری چیزی در گوش شیدا گفت و شیدا هم آمد کنارم نشست و گفت: سپیده میشه گردنبندت را ببینم؟

- کدام یکی را می گویی؟

- همین که مثل قاب می ماند.

آن را باز کرده و به دستش دادم.

- میشه بازش کنم؟

- باز کن ایرادی نداره. توی این گردنبندها نشانه هایی هستش که من می توانم به کمک آن پدر و مادر حقیقی ام را پیدا کنم.

قاب را باز کرد و داخل آن را نگاه کرد. دوباره آن را بست و به دستم داد. برگشت پیش خانم امیری و آرام برای او حرف زد. بعد خانم امیری برادرش را صدا زد و با هم صحبت کردند. تمام مدت در کوک آنها بودم. آقای امیری با شنیدن حرف های خواهرش تغییر رنگ داد. طوری که تقریباً همه متوجه شده بودند.

خاله نزدیک رفت و سیاش هم از او چیزی پرسید و برگشت به من نگاه کرد. قیافه همه شان عوض شده بود. این وسط فقط من و پدر و مادرم چیزی از رفتار آنها نمی فهمیدیم. من هم خون خونم را می خورد.

امیرحسین جلو آمد و گفت: خانم افتخار می دهید کنارتان بشینم؟

- نه حوصله ندارم. از حرفم پشیمان شدم و گفتم: ببخشید ، خواهش می کنم بفرمایید.

امیرحسین گفت: سپیده چیزی شده؟ چرا کسلی؟

- نمی دونم چرا احساس بدی دارم. دلم میخواهد زودتر از شر این لباس ها خلاص شوم.

- لباس های قبلی ات را همراهت آورده ای؟

- آره تو ماشینه.

- میرم برایت بیاورم. حالا یک ذره بخند. بیچاره مردمی که تو را می بینند گریه شان می گیرد.

آرام با هم بیرون رفتیم ، تمام مدت سیاوش حواسش به ما بود. مثل اینکه او هم از چیزی ناراحت بود. امیرحسین با وسایلم آمد و گفت: باز هم کاری داشتی صدایم کن.

- ازت ممنونم.

فوری لباس هایم را عوض کردم و به سالن برگشتم و پیش پدر و مادر نشستم.

مامان گفت: چرا لباس هایت را عوض کردی؟ آنها خیلی بهت می آمدند.

- خیلی تنگ بود و من هم معذب بودم.

- بلند شو برویم شام بخوریم.

- نه مامان میل ندارم ، شما برید من همین جا می نشینم.

- چرا؟! مریض که نشدی؟

- نه حالم خوبه. فقط نمی دانم چرا حوصله ندارم.

مامان رفت و من هم سرم را روی میز گذاشتم ، اشک هایم می غلتیدند روی گونه هایم ، اما اصلاً اهمیتی نداشت.

همین وقت پدر با یک ظرف غذا آمد و صدایم کرد.

- سپیده بابا ، بلند شو عزیزم با هم غذا بخوریم.

- بابایی به خدا میل ندارم.

- بلند شو دخترم ، بده گریه می کنی. الان همه فکر می کنند داری حسودی می کنی.

- باباجون حالم از این امیری به هم می خوره. نمی دانی چقدر بد نگاهم می کنه ، به خدا من اصلاً رغبتی به حرف زدن با سیاوش ندارم ، مگه گناه من چیه که پدر و مادرم را پیدا نکرده ام. خود سیاوش هی پایچم میشه و هر دفعه من دست رد به سینه اش میزنم. پس چرا فکر می کند که من به پسر آنها توجه دارم؟

سیاوش با دیس جوجه کباب وارد سالن شد و گفت: چرا سر میز نیامدی؟

با کنجکاوای به من نگاهی کرد و گفت: سپیده چرا گریه کردی؟ آقا رضا کسی چیزی بهش گفته؟

- نه پسرم. تو برو کارهایت را انجام بده ، چیزی نیست.



نگاهم کرد و گفت: خواهش می کنم اشک هایت را پاک کن.

سرم را پایین انداختم و پدر گفت: سیاوش جان تو برو الان این هم خوب میشه.

او رفت و پدر گفت: سپیده بلند شو به آبی به صورتت بزن. مطمئن باش اگر آنها هم بیایند خواستگاری تو ، من

جواب رد به آنها می دهم. هرچند که سیاوش پسر خوبی هست و معلوم است که خیلی دوستت دارد.

صورتم را شستم و برگشتم. بیشتر مهمان ها از سالن غذاخوری برگشته بودند. مامان گفت: یک چیزی بخور ، آماده

شویم بریم. می خواهیم عروس و داماد را به خانه دایی ات برسانیم.

سیاوش با ظرفی غذا آمد و گفت: خاله تا چیزی نخورده حق نداره از اینجا تکان بخوره.

گفتم: به خدا چیزی از گلویم پایین نمیره.

تکه ای جوجه کباب به چنگال زد و به زور در دهانم گذاشت و با اخم نگاهم کرد و با تحکم گفت: بخور!

نیم ساعتی گذشت. همه در ماشین هایشان جا به جا شده بودند. من هم ماشین را روشن کرد و می خواستم راه بیفتم

که در طرف من باز شد. سیاوش بود ، گفت: برو کنار بشین.

- چرا؟!

- شیدا برو عقب ، سپیده جای تو بشینه. ماشین ها با سرعت می روند خطرناکه.

وقتی به راه افتادیم تمام ماشین ها در هم گره می خوردند و با سرعت زیاد عروس و داماد را همراهی می کردند. دو

سه دفعه هم کم مانده بود تصادف پیش بیاد.

گفتم: تو را به خدا یواش تر برو.

- نترس! این طوری می خواستی رانندگی کنی کار دستانم بدهی.

- نه فکر می کنم جای تو بودم حالم بهتر بود.

- فکر می کنی.

بعد از توی آینه نگاهی به شیدا کرد و گفت: شیدا می خواهی همین الان بله را ازش بگیرم؟

شیدا گفت: اگر می توانی بگیر.

سیاوش گفت: عروس خانم حاضری؟

- لوس نشو. خودت خوب می دانی که من هم جواب بله بدهم پدرت اجازه نمی دهد.

- برت می دارم و با هم فرار می کنیم. شاید هم نظرشان برگشت.

- من هیچ وقت خودم را به کسی تحمیل نمی کنم. اگر هم نظرشان برگشت ، این بار پدر من موافقت نمی کند.

باب و لوچه ای آویزان گفت: شیدا می بینی تو رو خدا من چقدر مکافات دارم؟!

تا دربند هر سه مان ساکت ماندیم. در آنجا جوان ها پیاده شدند و شروع به دست و پایکوبی کردند. دوباره به راه

افتادیم و عروس و داماد را به خانه دایی محمود رساندیم. مادر خیلی اصرار کرد که خاله و بقیه آن شب را به خانه ما

بیایند ولی آنها قبول نکردند. رفتیم جلو و از آنها خداحافظی کردیم. عمه خانم خیلی محکم بغلم کرد و بوسید و

گفت: خداحافظ عزیزم.

حس کردم این دفعه خیلی گرم تر از قبل برخورد کرد. خودم را از او جدا کردم. کنارش آقای امیری ایستاده بود ،

در چشم هایم خیره شد و گفت: سپیده جان دخترم من را ببخش.

فقط نگاهش کردم و از حرف او متعجب در جایم خشک شدم.

سیاوش گفت: بیا سوار شو اول تو را می رسانم بعد ماشین را می برم.

گفتم: شما ببر ، من با مامان اینها می روم. فعلا خداحافظ.

از آنها خداحافظی کردیم و سوار ماشین شده و راه افتادیم. بین راه مرتب صحبت از عروسی بود.

گفتم: مامان راستی شقایق اینها کی به ماه عسل می روند؟

- پس فردا به مدت یک هفته می روند شیراز ، وقتی برگشتند عازم فرانسه هستند.

- از الان وقتی یادم می افته که ممکنه شقایق را حالا حالا ها نبینم غصه ام می گیرد.

مامان گفت: از کجا معلوم تو هم راهی آنجا نشدی! خنده ی آرامی به پدر کرد.

پدر گفت: مادرت میگه سیاوش پاشو توی یک کفش کرده که فقط سپیده را می خواهم. تو هم اگر به او علاقه ای

داری می توانیم کاری کنیم تا به هم برسید.

- نه پدر من ازدواج با خواری را دوست ندارم. بالاخره او که نمی تواند دست از پدرو مادرش بردارد. من هم نمی

خواهم همیشه در نظر آنها دختر سرراهی و عروس تحمیلی باشم. من هم بعد از قبولی در دانشگاه به اولین

خواستگار مناسبم جواب مثبت می دهم تا سیاوش هم امیدش قطع شود. (عجب دختر نامردی)

- راستی امیری آخر شب بهت چی می گفت؟ ازت عذرخواهی می کرد؟

- راستش خودم هم تعجب کرده بودم. شاید خواب نما شده.

مادر گفت: مرتب با خودشان پیچ پیچ می کردند. احتمالا نظرشان راجع به ازدواج شما برگشته.

- مادر شما چقدر همه چیز را راحت می گیرد. آن امیری که من می شناسم به این راحتی ها کوتاه نمی آید.

مادر گفت: تو خودت باید برای ازدواجت تصمیم بگیری ، من و پدرت نمی توانیم به تو اجبار کنیم. وگرنه نظر من به

سیاوش خیلی مثبتته. درسته یکدنده و از خودراضیه اما برای ازدواج مرد مناسبی هست.

وقتی به خانه رسیدیم فوری به آنها شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. فوری به خواب رفتم و نفهمیدم کی صبح شد.

وقتی بیدار شدم ساعت 11 بود و کاملا خستگی این چند روز از بدنم رفته بود.....

تو رخت خواب غلت می خوردم که مامان با زدن ضربه ای به در وارد شد و گفت: سپیده بلند شو مهمان داریم.

از جایم بلند شدم و با غر گفتم: سر صبحی کی آمده؟

- بلند شو دیگه ، خیلی خوابیدی.

لباس هایم را مرتب کردم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم و یک چای ریختم و شروع به خوردن

کردم. مادر با سینی استکان ها به آشپزخانه آمد و گفت: کجایی دختر؟ چرا نیایی؟ آقای امیری و خواهرش آمده

اند.

- خب بیان! خیلی ازشان خوشم میاد ، به من چه.

- اشتباه نکنم با تو کار دارند.

یکباره چیزی به دلم چنگ انداخت. با دلهره به مادر نگاه کردم ، رنگ و رویش پریده بود ، گفتم: با من چیکار

دارند؟

- بلند شو بیا خودت می فهمی.

با دلشوره به دنبال او به سالن پذیرایی وارد شدم ، بله همه جمع بودند. مادر بزرگ ، آقای امیری ، عمه خانم ، شیدا ،

سیاوش و خلاصه همه بودند. با سلامی بلند توجه همه را به خودم جلب کردم. خانم امیری جلو آمد و من را بغل کرد

و تا می توانست گریه کرد. از روی شانه اش نگاهی به پدر و مادر کردم ، آنها سرشان را پایین انداختند. خیلی سرد و بی تفاوت او را از خودم جدا کردم و پیش شیدا نشستم.

گفتم: مادر بزرگ چه عجب اینجا آمده اید! جای عروس و داماد خالیه ، مگه امروز پاتختی نیست؟ چرا اینجا آمده اید؟ البته ببخشید که این را می پرسم!

خاله گفت: امروز کار مهم تری پیش آمده ؛ ما مجبور شدیم اول یک مادر و دختر را به هم برسانیم بعد به کارهای دیگر برسیم.

با تعجب گفتم: کدام مادر و دختر قرار است به هم برسند؟ مگر گم شده بودند؟

آقای امیری گفت: بین سپیده جون! من بهت توضیح میدم. تو دختر خواهر من هستی ، اسمت هم شیوا امیری هست.

با تعجب به او نگاه می کردم ، قدرت گفتن حرف یا انجام حرکتی را نداشتم. حتی سرم را نمی توانستم تکان دهم. "

تازه مادرم من را پیدا کرده بود!! هه!! پس این چند سال کجا بودند" امیری ادامه داد: خیلی سال پیش خواهر من در

یکی از بیمارستان های تهران زایمان کرد و دو تا دختر خیلی قشنگ و خواستنی به دنیا آورد. ولی از آنجایی که

شوهرش از دختر خوشش نمی آمد و به خواهرم گفته بود که بعد از زایمان اگر بچه دختر باشد ، بچه را زیر بغلش

داده و راهی منزل پدرش می کند ؛ من هم تحت تاثیر گریه های خواهرم قرار گرفتم و یکی از بچه ها را به منزل

مادرم بردم تا شوهر خواهرم نفهمد خواهرم دو تا دختر زایمان کرده است. از آنجایی که مادرم پیر و از کار افتاده بود

مجبور شدم آن دختر را به شیرخوارگاه تحویل دهم. آن موقع مادرم گردنبندی داشت که از مادرش بهش ارث

رسیده بود از گردنش باز کرد و به گردن بچه انداخت و گفت: اسم و تاریخ تولدش را در این قاب بنویس تا هر

وقت بزرگ شد و خواست پدر و مادرش را پیدا کند ، دست کم بداند که بچه اصل و نسب داری است.

بعد بچه را به شیرخوارگاه بردم و ادعا کردم که در خیابان پیدایت کرده ام و بدین وسیله تو را به شیرخوارگاه

سپردم. بعد از چند سال خواهرم همراه خانواده اش جلای وطن کرد و دیگر نتوانست سراغ تو را بگیرد. به غیر از

شیدا یک برادر دیگر هم داری که حتما با دیدن تو خیلی خوشحال می شود. حالا بلند شو و مادرت را ببوس.

بدون هیچ کلامی در جای خودم میخکوب شده بودم. فقط سرم را پایین انداخته بودم و آرام اشک می ریختم. دوباره

خاله سکوت را شکست و گفت: پاشو عزیزم ، بلند شو و مادرت خانم امیری را ببوس.

نگاهی به آنها کردم ، فقط مادر بزرگ با نگرانی نگاهم می کرد و اشک می ریخت.

گفتم: مادر بزرگ چرا گریه می کنید؟ من الان باید جشن بگیرم که مادر با محبتم را پیدا کرده ام!! آخه مگه می شود

کسی مادر باشد و با دست خودش بچه اش را به شیرخوارگاه بدهد تا مثل علف خودرو بزرگ شود؟ با فریاد گفتم:

من مادری به غیر از مامان فریبا ندارم. خواهش می کنم حرف کسی دیگر را ننزید. تا الان هم قصدم از پیدا کردن

پدر و مادرم این بود که به آقای امیری که به من لقب بی ریشه داده بود نشان دهم بالاخره من هم پدر و مادر داشته

ام ، حالا همین آقا که من را بی ریشه می دانست دارای ریشه ام می کند. خب تمام شد ، بلند شوید همه تون از این

خانه بروید بیرون که چشم دیدن هیچ کدام از امیری ها را ندارم.

مرتب می لرزیدم ، مامان من را نشانند و گفت: سپیده بشین مامان ، چرا اینقدر می لرزی؟

رو کردم به خانم امیری و با گریه گفتم: شما اصلا دنبال من گشتید؟ می دانید من 6 سال از زندگیم را که شخصیتم

در حال شکل گرفتن بود را کجا گذراندم؟ شما می دانید من با چه خفتی بزرگ شدم؟ حرف چه کسانی را شنیدم و

دم نزد؟ همین پدر بزرگ 12 سال من را با غیض نگاه کرد ، چرا راه دوری برویم همین آقای امیری چقدر خار و خفیفم کرد. تا دیشب چشم دیدن من را نداشت حالا آمده برای من قصه حسن کرد را می بافد. آقای محترم شما با چه جراتی روی من ایستادید و این حرف ها را تحویل من می دهید؟ با صدایی بلندتر از معمول گفتم: من مادر ندارم ، من پدر ندارم ، پدر و مادر من و همه کس و کارم توی همین خانه است.

با سرعت به اتاقم رفتم و در را قفل کردم. این بار صدای گریه خانم امیری بلند شد. پشت سر آن شیدا دم در اتاقم آمد و چند ضربه زد و خواهش کرد که در را باز کنم اما من توجهی نکردم. وقتی رفتند پدر آمد پشت در اتاقم گفت: باباجون در را باز کن ، نکنند من را هم راه نمی دهی؟

در را باز کردم و او داخل شد. لبه تختم نشسته بودم و گریه می کردم. سکوت سنگین و غمباری بر فضای اتاقم افکنده بود. فقط گریه می کردم. بالاخره پدر سکوت را شکست و گفت: تو راستی راستی از گناهشان نمی گذری؟ من تو را با گذشت تر از این حرف ها می دانستم.

با گریه به طرف او برگشتم و گفتم: نه پدر من چند ساله از آقای امیری لغز شنیدم ، همیشه دیگران با ترحم نگاه کرده اند. درسته که من محبت واقعی شما را داشتم و راحت زندگی می کردم اما میشد این نگاه های اطرافیان نباشد ، میشد این همه حرف های چرت و پرت نباشد. من هر حرفی را به خودم می گرفتم ، هر نگاهی را به خودم ترحم معنی می کردم. حالا بعد از هجده سال خانم یادش افتاده یک بچه دیگر داشته. خدا مادرش را بیمارزد که عقلش رسیده یک گردنبند گردنم انداخته ، وگرنه من هیچ رابطه ای با آنها نداشتم. آنها حتی به شباهت من و شیدا هم شک نکرده بودند. نمی توانم آنها را ببخشم.

پدر گفت: حالا بلند شو و بیا برویم ناهار بخوریم ، تو به من ثابت کردی که دختری باصالت و با ریشه هستی. تو گناهی نداری ، آنها گناهکارن و باید تقاص رفتارشان را بدهند.....

پایان فصل چهاردهم

یک هفته از این موضوع گذشت و زندگی ما روال عادی اش را طی می کرد. مامان گاهی به مادر بزرگ سر میزد ولی اصلا چیزی از او راجع به آنها نمی پرسیدم.

یک روز به حرکت آنها مانده بود که شقایق زنگ زد: سپیده خانه هستی؟ می خواهم بیایم بینمت.

- مگه می خواهید بروید؟ دلم برایت خیلی تنگ شده حتما بیا بینمت.

- یکی دو ساعتی طول کشید تا شقایق و شیدا رسیدند. با دیدن دوباره آنها از شدت خوشحالی و دلتنگی آنها را بغل کردم و بوسیدم.

تعارف کردم بشینند. راه افتادم برم چای و میوه بیارم که شقایق دستم را کشید و گفت: فقط می خوام بینمت.

چطور آنجا دوام بیاورم؟

عادت می کنی. هم سیامک آدم خوبیه هم خاله هواتو داره.

تو نمی آیی فرودگاه؟

نه شقایق ، ازم دلخور نشو. شیدا شما هم امشب می روید؟

شقایق گفت: آره اینها هم با ما می آیند. راستی خبر داری شیدا و امیرحسین نامزد شدند؟ قراره چند وقته دیگه

عروسی شون را راه بیاندازیم.

به سلامتی. به هر دوی شما تبریک می گویم. امیرحسین کی میره؟

او هم بعد از سه چهار روز برمیگردد سوئیس.

خب.. دیگه چه خبر؟

سپیده کاش یک زنگ می زدی با سیاوش خداحافظی می کردی. دو سه دفعه خواسته زنگ بزنی عمه فریده نداشته ،

می ترسید بزنی به پرش و جوابش را ندهی. چند بار به طرفداری از تو با پدرش جر و بحث کرده و ظاهرا با همه

قهره و با هیچ کس حرف نمی زنه. در ضمن مادرت خانم امیری هم خیلی ناراحته و میگه جواب پدرت را چی بده.

خواهش می کنم سپیده ، تو که دختر خوب و باگذشتی بودی ، پس چرا این همه کینه؟

شقایق نمی تونم ، از من نخواه. شاید به مرور زمان این کینه از دلم بیرون رفت.

بعد از چند ساعت گپ زدند پا شدند که به خانه مادر بزرگ بروند. هر دوی آنها را بوسیدم و گفتم: هر دوتون بهم

نامه بنویسید ، شقایق به سیامک سلام برسان.

اتفاقا او هم می خواست بیاید ولی چون تو گفته بودی از هرچی امیری هست بیزاری ، ترسید بیاد بیرونش کنی.

چه لوس! اصلا به من میاد اهل این حرف ها باشم؟

آن شب تا نیمه های شب تنها بودم و خوابم نمی برد. دو هفته دیگه جواب های کنکور می آمد و من برای خودم

هزاران برنامه داشتم. وقتی پدر و مادر در را با کلید باز کردند از جایم بلند شدم و به پیشوازشان رفتم.

پدر گفت: تو هنوز نخوابیدی؟

خوابم نبرد.

مامان گفت: خیلی بد کردی نیامدی فرودگاه. لجبازی کردی ، بالاخره او هم مادرت هست و می گفت دلش برای تو

پر می کشد. سیاوش هم که با هیچ کس حرفی نمی زد. فقط لحظه آخر بهم گفت: خاله مراقبش باشید. خلاصه خیلی

بد شد.

در حالی که از ناراحتی بغض کرده بودم گفتم: نه مامان آنها 18 سال من را نخواستند ، چطور حالا دلشان برایم تنگ

می شود؟

مامان گفت: او مجبور شده ، بهشان قول دادم همراه مادر بزرگ یک سفر به فرانسه برویم. تو آنجا پدر و برادرت را

می بینی.

شما هر جا می خواهید بروید. حس می کنم آرام آرام باید یک زندگی مستقل برای خودم دست و پا کنم.

پدر گفت: این چه حرفیه که می زنی؟ مسئولیت تو تا وقت ازدواجت با ماست.

نه پدر می خواهم زندگیم را عوض کنم. فقط خواهش می کنم کمکم کنید ، من شما دوتا را بیشتر از هر کس و هر

چیزی دوست دارم. شما از پدر و مادر واقعی هم برایم بهتر بودید.

من هر کاری از دستم بر بیاید انجام می دهم فقط از پیش ما حق نداری بری. شب بخیر.

شب بخیر پدر و مادر مهربان.

به اتاقم رفتم و تا صبح نخوابیدم ، مرتب به زنی فکر می کردم که می گفت مادر من است ولی هیچ محبتی از او ندیده

بودم. هیچ گذشتی در حق من نکرده بود. هیچ شبی به خاطرم بیداری نکشیده بود. حتی یک لالایی برایم نگفته بود و

من را محروم از شیر مادر کرده بود. او من را از حق داشتن پدر و خواهر و برادر نیز محروم کرده بود. برای اینکه

سرزنش های این و آن را نشنود من را قربانی کرده بود.

## فصل پانزدهم (1 - 15)

صف روزنامه غلغله بود ، تمام دخترها و پسرهایی که کنکور داده بودند برای گرفتن جواب آزمونشان در صف روزنامه فروشی ایستاده بودند و هر کسی که روزنامه می خرید همان جا روی کاپوت ماشینی پهن می کرد و اسمش را جستجو می کرد. اگر اسمشان در روزنامه بود ، شاد و شنگول به راه می افتادند و اگر هم نامی از آنها نبود طفلکی ها کسل می شدند. نوبت من که رسید روزنامه را خریدم و بدون اینکه نگاهی به آن بیندازم به خانه برگشتم.

مامان با دیدنم گفت: خانم خانما شیری یا روباه؟!

- راستش اصلا جرأت نکردم نگاه کنم.

- بده به من نگاه می کنم.

روزنامه را به او دادم و برای تعویض لباس هایم به اتاقم رفتم که یکباره صدای شاد مامان را شنیدم که گفت: سپیده مبارکه.

- راست میگی مامان؟! چی قبول شدم؟ کجا؟

- من که سر در نمی آورم ، بیا خودت کد رشته ات را ببین.

بعد از اینکه کد رشته را در دفترچه راهنما پیدا کردم گفتم: مامان!! روانپزشکی ، دانشگاه تهران ... هورا!!!!!! داشتم از خوشحالی پرواز می کردم.

- سپیده خانم امشب شام مهمان شما هستیم.

- چشم ، حتما ؛ براتون بستنی هم می خرم.

فوری به سمت تلفن رفتم تا به پدر زنگ بزنم. ولی زنگ تلفن زودتر به صدا در آمد ؛ صدای پدر را شنیدم که هیجانش از من بیشتر بود. گفتم: بابایی روانپزشکی تهران قبول شدم.

- مبارکه باباجون ، من هم زنگ زدم بهت همین را بگویم.

- راستی پدر امشب زودتر بیایید خانه ، امشب با مامان شام مهمان هستید.

- به به ، این شام خیلی بهم خواهد چسبید.

شب پدر با یک دسته گل و یک جعبه شیرینی به خانه آمد ، گفت: تقدیم به دختر قشنگ و زرنگم.

- ممنونم پدرجون.

حاضر شدیم و به راه افتادیم. سر راه به طرف خانه مادربزرگ پیچیدم ؛ پدر گفت: خانم شما کجا می خواهید به ما شام بدهید؟

- یک رستوران خوب ، اول می ریم خانه مادربزرگ ، آخه بهش زنگ زده ام تا آماده شوند و با ما بیاد.

مامان با محبت بهم نگاه کرد و گفت: آفرین دخترم.

مادربزرگ دم در منتظرمان بود. پریدم بغلش کردم و بوسیدمش.

- دختر با من هم قهر کرده بودی؟ چرا دیگر پیشم نمی آمدی؟

- نه به خدا ، مادرجون این چند وقت همش خانه بودم و جایی نرفتم.

- به هر حال مبارکه ، انشاءالله مهمانی فارغ التحصیلی ات.

پدر دستی به شکمش کشید و گفت: دخترجان از گرسنگی مردم ، بقیه صحبت هایت با مادرجون تو ماشین.

پایم را روی گاز فشردم و با سرعت به طرف سالن غذاخوری راه افتادم. شام را در محیطی شاد و صمیمی خوردیم. بعد از شام پدر گفت: سپیده این خوشمزه ترین غذایی بود که خوردم ، خیلی بهم مزه کرد. مامان با اخم های در هم گفت: آقا حسودیم شد ، حالا دیگه غذاهای من خوشمزه نیست؟

- نه خانم آخه این شام ، سور قبولی دانشگاه دختر عزیزم بود.

گفتم: از زحمت های هر دوی شا ممنونم. ان شاءالله بتوانم زحمت های شما را جبران کنم.

پدر گفت: اگر خوشبخت شوی جواب زحمت های ما را داده ای.

مادربزرگ گفت: راستی سپیده خاله ات زنگ زده بود ، خبر قبولی تو را به آنها دادم. حتما بهت زنگ می زنند.

- ممنون مادرجون ، ولی فکر نمی کنم برایشان مهم باشد.

- چرا دخترجون ، برایشان خیلی هم مهم هست ، مخصوصا برای یکی شان که هم خودت می دانی چه کسی ، هم من.

بعد از شام از رستوران خارج شدیم. اول مادربزرگ را به خانه رساندیم و بعد راهی خانه شدیم.

با شروع دانشگاه زندگی من شکل جدیدی به خود گرفت ، از اینکه دوره دبیرستان را به پایان رسانده و به دانشگاه می رفتم احساس بزرگی می کردم.

آنجا دوستان زیادی پیدا کرده بودم که جبران تنهایی ام را می کردند. پریسا بهترین دوستم به شمار می رفت. او یک دختر گرگانی بود شب ها در خوابگاه می ماند. بعد از چند وقت خیلی به هم خو گرفته بودیم.

وقتی پدر بهم گفت: می توانی گاهی وقت ها پریسا را مهمان کنی و با هم درس بخوانید خیلی خوشحال شدم. از اینکه پدر من را درک می کرد احساس خوبی داشتم.

وقتی به پریسا گفتم ، با کمال میل قبول کرد که گاهی شب ها را با ما بگذراند. مادر هم در آن شب ها پذیرایی خوبی از او می کرد تا کمتر نبود خانواده اش را احساس کند. آنها به پریسا محبت زیادی می کردند و پریسا همیشه از محبت آنها احساس خجالت توأم با شادمانی می کرد.

داشتیم امتحانات ترم را می گذراندیم. آ « روز صبح من و پریسا مشغول خواندن درس بودیم که تلفن زنگ زد ، گوشی را برداشتم.

- الو بفرمایید.

- الو سپیده جون ، سلام خاله ، خوبی؟

- سلام خاله جان ، چطورین؟ شقایق و سیامک خوبن؟ سیاوش ، آقای امیری خوب هستن؟

- همه خوبند ، حتما مشغول خواندن درس هستی. ما رو که فراموش کرده ای! چه خبرا؟ شوهر که نکرده ای؟

با خنده گفتم: نه خاله ، کو شوهر! اینجا قحطی اش آمده.

- عوضش تو بیا فرانسه ، یک دانه خوبش رو دئر آب نمک برات نگه داشته ام.

- ممنون خاله ، از آب نمک درش بیاورید بیچاره گناه دارد.

هر دو زدیم زیر خنده. خاله گفت: بیا با خودش صحبت کن ، همین جا نشسته.

ولی من نظورم سیاوش نبود. خودم هم جا خورده بودم ، مانده بودم چه بگویم.

- سلام ، چطوری؟

- سلام ، مرسی شما خوبین؟

- خوبم ، با درس هات چه می کنی؟ خوب پیش میری؟
- آره الحمدالله ، شما درست تمام شد؟
- آره خلاص شدم. می خوام پیام ایران ، مامان و بابا مخالفت می کنند ولی دیگه طاقت ماندن در اینجا را ندارم. یک چند وقتی می آیم پیش مادربزرگ و بعدا برای خودم یه جایی می گیرم. خب دیگه چه خبرا؟
- سلامتی. منم دارم امتحانات پایان ترم را می گذرانم.
- خاله گفته بود برای عید می آیی فرانسه ، تو هم می آیی دیگه؟
- نمی دانم ، شاید برای سفر هم که شده آمدم.
- خیلی خوشحالم و منتظر عید. مواظب خودت باش. دلم میخواد این دفعه سرحال ببینمت. حالا اگه کاری نداری گوشی را به خاله بده. از او خداحافظی کرده و گوشی را به مامان دادم و پیش پریسا برگشتم.....
- قسمت دوم و پایان فصل پانزدهم
- پریسا گفت : کی بود؟
- خاله ام از فرانسه زنگ زده بود برای عید دعوت مون کرده برویم آنجا.
- خوش به حالت پاسپورت داری.
- آره قبل از اینکه دانشگاه قبول شوم ، پدرم درست کرده بود که اگر قبول نشدم من رو بفرستد فرانسه برای ادامه تحصیل. اما من از اولش هم قبول نکرده بودم.
- تلفن مامان که تمام شد آمد به اتاق و گفت: سپیده می دونی عید چه خبره؟
- چه خبر؟
- قراره عروسی شیدا و امیرحسین رو عید برگزار کنند. راستی شقایق هم حامله است. خودش به خاله ات چیزی نگفته اما سیامک یواشکی راپورتش رو داده.
- وای مامان راست میگي؟! شقایق خیلی بلاست که تو این چند نامه ای که برایم داده چیزی ننوشته ، پس عروسی شیدا و امیرحسین هم راه افتاد.
- مامان گفت: حالا دیگه بهانه ای نداری.. میای که؟
- نمی دانم. باید فکرهايم را کنم ولی اصلا دلم نمی خواهد آنها را ببینم.
- بالاخره آنها عزیزانت هستند.
- او که رفت ، پریسا پرسید : دوست نداری چه کسانی رو ببینی؟
- آخه پریسا من تا حالا به تو چیزی از پدر و مادرم نگفته ام. اینها پدر و مادر واقعی من نیستند.
- با تعجب پرسید : پس آنها کجا هستند؟
- آنها در فرانسه زندگی می کنند. البته از بچگی زحمت بزرگ کردن من بر دوش این پدر و مادرم بوده است. ولی آنجا من یک خواهر دوقلو و یک برادر دارم.
- چه خوب! پس چرا نمی روی پیش آنها زندگی کنی؟
- برای من مهم این ست که از بچگی اینها من را بزرگ کرده و زحمتم را کشیده اند. آنها حالا حاضر و آماده اش را می خواهند. تازه من و مامان فریبا خیلی به هم وابسته ایم. بروم آنجا هر دویمان دق می کنیم.



- راستی من می خواستم برای عید از شما دعوت کنم بیایید گرگان ، حالا حتما می روید فرانسه.
- آره اگر نرفتم حتما میایم گرگان. حالا دیگه بسه ، بریم سر درسما.
- یکی دو ساعتی با همدیگر درس خواندیم و از همدیگر سوال کردیم و بعد بیرون آمدیم تا ناهار بخوریم. متوجه شدم رنگ و روی مامان پریده ، فکر کردم از فکر رفتن من به فرانسه ناراحت شده ؛ بوسه ای بهش زدم و گفتم: مامان جونم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟
- کمی سردرد دارم تو خودت را ناراحت نکن ، چند وقته هی سردرد سراغم می آید.
- پس چرا به من چیزی نگفته اید؟ دکتر رفتی؟
- آره با پدرت رفتم ، گفت که باید سیتی اسکن شوم.
- خب قرار است که بروید؟
- فردا صبح قراره پدرت مرخصی بگیرد و با هم برویم.
- اگر لازم می دانید من هم با شما می آیم.
- نه ، تو فقط به فکر امتحانات باش.
- حالا شما بشینید من غذا را می آورم. بعد یک بوسه از گونه اش برداشتم.
- با کمک پریسا وسایل غذا را آماده کرده و ناهار خوردیم. بعد از ناهار به مادر گفتم که برود و استراحت کند. به زور او را به اتاقش فرستادم و درس هایم را که تمام کردم به پریسا گفتم تو با درس ها مشغول باش من بروم فکری برای شام کنم.
- صبح زود به دانشگاه رفتم و پدر و مادر هم قرار بود برای سیتی اسکن بروند. اصلا فکر و حواس برایم نمانده بود و فکرم مشغول بود.
- پریسا گفت: آخه دختر چت شده؟
- دلشوره عجیبی دارم ، نمی دانم چرا می ترسم برای مادرم اتفاقی بیفتد.
- پریسا با چهره ای نگران گفت: انشالله که چیزیش نیست. پدرت خیلی بهش علاقه داره ، نه؟
- آره ، آن دو تا با عشق ازدواج کردند. با اینکه علت بچه دار نشدن آنها عیب از پدر بود ، مادرم حتی یک بار به خانواده اش اجازه نداده چیزی به روی پدر بیاورند. همیشه به من می گوید سعی کن با مرد مورد علاقه ات ازدواج کنی چون عشق در زندگی گذشت به ارمغان میاره. من حالا که بزرگ شده ام متوجه می شوم که آنها با هم چه زندگی سعادت مندی دارند.
- پریسا پرسید : تو تا حالا عاشق شده ای؟
- آره اما عشق من خنده دار هستش.
- چرا؟!
- برای اینکه هر دو لجباز و یکدنده و مغروریم.
- ای بلا!
- بعد از امتحان به تنهایی به خانه برگشتم و وقتی وارد خانه شدم صدایینمی آمد. معلوم بود که هنوز به خانه برگشته اند. بعد از یکی دو ساعت که نگران مدام چشمم به تافن داشتم ، بالاخره تلفن زنگ زد.
- الو بفرمایید.

- الو سپیده ، بابا ، خودتی؟

- آره باباجون ، شما کجایید؟ پس چرا دیر کردید؟

- چیزی نیست ، مادرت را نگه داشتند یک سری آزمایشات انجام دهند. ما شاید مجبور شدیم امشب در بیمارستان بمانیم. تو ناهارت را بخور. اگر می ترسی به خانه مادربزرگ برو.

- پدر شما بیاید خانه ، من میروم بیمارستان.

- نه خودم هستم ، مراقب خودت باش.

تلفن را قطع کردم و فوری کارهایم را انجام دادم. یک سری وسایل برای مادر برداشتم و سر راه برای پدر ساندویچ خریدم و به بیمارستان رفتم. مادر خوابیده بود و پدر مانند کسی که تمام دارایی اش را از دست داده بالای سرش بود و با چهره ای افسرده به مادر می نگریست.

جلو رفتم و دست بر روی شانه اش گذاشتم و گفتم: پدر؟

- سلام ، تو کی آمدی؟

- در حالی که نگاهم به مادر بود گفتم: چرا بهش سرم وصل کرده اند؟

- قراره یک تکه برداری کوچک انجام بدهند که خوش خیم هست یا ...

با شنیدن این حرف دنیا دور سرم چرخید و به زمین افتادم. وقتی چشمانم را باز کردم بابا بالای سرم بود. گفتم: ببین سپیده من نمی توانم هم از تو مراقبت کنم و هم از مادرت ، تو باید قوی باشی. انشاءالله که چیزیش نیست.

- چشم بابا ، شما این ساندویچ را بخورید که حسابی گرسنه هستید.

مادر را به اتاق عمل بردند و بعد از بیرون آمدنش ؛ به زور پدر را راضی کردم به خانه برگردد. خودم تا صبح بالای سر مامان بودم. دو شب به این صورت گذشت ؛ ولی با وجود برگشت مامان به خانه زندگی ما مثل قدیم آن شادابی را نداشت. پدر کاملاً بی حوصله و مادر هم تقریباً مریض بود.

یک روز پدر را در خلوت گیر انداختم و ازش خواش کردم بیماری مادر را به من بگوید ، وقتی التماس هایم را دید گفتم: قول میدی بتوانی تحمل کنی؟

با چشمانی اشک آلود گفتم: قول میدم. من از ظاهر شما یک چیزهایی فهمیده ام اما با این حال می خواهم از زبانتان بشنوم.

- سپیده جان باید بگویم مادرت داغ بزرگی را روی دلم گذاشته است. توموری را که آزمایش کرده اند ، مشخص شده که جای بدی قرار گرفته و ممکن بینایی اش را بگیرد. دیشب با سیاوش تماس گرفتم قرار شده آزمایشات را برایش بفرستم و او آنجا به دکترهای متخصص نشان بدهد. می خواهم پزشکان آنجا را امتحان کنم. سیاوش می گفت یکی از دوستانش در آنجا متخصص مغز و اعصاب مشهوری است.

- پس پاسپورت و ویزا چی میشه؟

حالشون کردم ، اگه سیاوش جواب مثبت بده بلیط را برای زمانی می گیرم که سال تحویل آنجا باشیم. البته من به بقیه چیزی نگفته ام ، فقط من و تو و سیاوش از این مسئله باخبریم.

در حالی داشتم اشک می ریختم دستش را گرفتم و گفتم: پدر تو رو بخدا به من بگوید که مامان خوب میشه ، شما که می دانی بدون او من هیچی نیستم.

صورتش را در میان دستانم پنهان کرد و با صدایی لرزان گفت: امیدوارم.

بعد از آخرین امتحان ترم با پریسا از دانشگاه بیرون آمدیم که پریسا با دیدن پسر جوانی خنده ای کرد و جلو رفت و او را بوسید و به طرف من برگشت و گفتک برادرم آقا سعید مهندس الکترونیک هستش. سعید جان ایشون هم سپیده خانم دوست بنده.

سعید گفت: خوشبختم ، پریسا آنقدر از شما تعریف کرده که مشتاق دیدار بودم.

- خیلی ممنون ، پریسا خوبی از خودش. من هم از آشنایی با شما خوشبختم.

سعید رو کرد به پریسا و گفت : از شانست امروز در تهران کاری برایم پیش آمد ، گفتم تو را هم ببرم. بعد رو به من کرد و گفت: اگر شما و خانواده تان هم تشریف بیاورید خیلی خوشحال می شویم.

پریسا گفت : خانم عید را با خانواده اش می خواهد به فرانسه تشریف ببرد.

- خوش بگذرد.

- خیلی ممنون ، پریسا داری میری دیگه؟ یعنی همدیگر را نمی بینیم؟

- نه دیگه ، الان میرم خوابگاه وسایلم را جمع کنم بعدش با سعید بر می گردم گرگان ، دلم حسابی برای خانواده ام مخصوصا مادرم تنگ شده ؛ دیگه طاقت دوری اش را ندارم.

- خوش بگذرد. برای مادرم دعا کن. به مادرت سلام برسان.

- انشالله که حال مامانت خوب میشه.

با خداحافظی از آنها به خانه برگشتم و مشغول کار کردن شدم. دست تنها بودم و از مامان نمی شد توقع داشت کار کند. یک دستم به خرید و یک دستم به بستن چمدان و ساک بود. شب قبل از حرکتمان سیاوش زنگ زد و گفت: با رسیدن ما ، آمبولانس در فرودگاه آماده است تا مادر را به بیمارستان برساند. دلم گرفته بود و هوای گریه داشت ، اما نمیشد در مقابل مامان اشک ریخت.

صبح روز حرکتمان مامان را به آرایشگاه بردم ، بعد از اتمام کارش گفتم : مامان اینقدر قشنگ شده اید که من هم هوس کردم موهایم را کوتاه کنم.

- خب تو هم کوتاه کن.

- یعنی اجازه می دهید؟

- موها تازگی ها خیلی بلند شده ، حتما خسته شده ای.

من هم از خداخواسته زود نشستم روی صندلی و درست مثل پسرها موهایم را کوتاه کردم.

پدر با دیدنم گفت: سپیده مثل پسر بچه های تخس شده ای ، بابا پس موهای قشنگت کو؟

ساعت پنج بعد از ظهر سوار هواپیما شدیم و بعد از چند ساعت پرواز در آسمان ها احساس می کردم به خدا نزدیک تر شده ام ، مرتب از او می خواستم تا مادرم را شفا بدهد و من را کمک کند تا کینه های چند ساله را از دلم بیرون بریزم. از آنجایی که مادرم سرگیجه داشت مهماندار بالش کوچکی زیر سر مادر گذاشت و او را به حالت نیمه خوابیده خواباند. بعد از ساعاتی که خیلی به سختی گذشت به کشور فرانسه رسیدیم.

در فرودگاه شارل دوگل همه به استقبالمان آمده بودند. از دور شقایق برایم دست تکان داد ولی من دیگر آن سپیده پر شور و شیطان نبودم. با آن برایش دست تکان دادم و نشان دادم که از اینکه آنها را می بینم خیلی خوشحالم. بعد از اینکه چمدان ها را تحویل گرفتیم به سالن انتظار رفتیم. همه دورمان جمع شدند. اول پریدم شقایق را بغل کرده و او را بوسیدم و گفتم: خیلی دلم برایت تنگ شده بود.

شقایق گفت: تو چرا اینقدر خوشگل شده ای؟

- البته نه مثل تو.

بعد خاله را بوسیدم و به ترتیب شیدا و بعد از آن مادرش را. بعد از آن شیدا گفت: سپیده می خواهم دو نفر دیگر را به تو معرفی کنم بعد دستم را گرفت و به طرف مردی برد که شباهت زیادی به شیدا داشت.

- سپیده این آقا پدرمان است.

- سلام، امیدوارم که حالتان خوب باشد.

با من دست داد و بعد مرا بوسید، در حالی که در چشمانش اشک می رقصید گفت: دخترم من تا آخر عمرم شرمنده روی تو هستم.

خودم را از بغل او بیرون کشیدم، شیدا گفت: این هم برادرمان شروین.

او هم با هیجان زیادی بغلم کرد و مرا بوسید. موقعیت خیلی بدی بود. دو تا مرد که تا به حال حتی عکسشان را

ندیده بودم حالا پدر و برادرم شده بودند. به او هم لبخندی زدم.

بغل دست شروین سیامک و سیاوش ایستاده بودند. سیامک با لبخند و مهربانی سلام کرد و حالم را پرسید. بعد از او

سیاوش طبق معمول با اخم هایی درهم سلام کوتاهی بهم کرد.

وقتی متوجه خاله و مامان شدم که همدیگر را سفت در آغوش گرفته و گریه می کردند. با عجله به سمت آنها رفتم و

گفتم: خاله جون خواهش می کنم، الان حال مامان به هم می خوره. گریه نکنید دیگه.

زیر بغل مامان فریبا را گرفتم و به طرف آمبولانس رفتم، پدر جلوی آمبولانس ایستاده بود و با کمک خاله مامان

سوارش شد و روی برانکارد خوابانده شد. تا آمدم سوار شوم خاله گفت: سپیده جون تو دیگه زحمت هایت را کشیده

ای از اینجا به بعد دیگه با من.

به اجبار قبول کردم و سوار ماشین سیامک شدم و تا آنجا با اینکه حال و حوصله نداشتم ولی سعی می کردم ظاهرم را

حفظ کنم تا آنها از دیدنم کسل نشوند. سیامک مرتب مزه پرانی می کرد تا مرا بخندانند. من هم جلوی آنها فیلم می

آدم.

وقتی به خانه رسیدیم شقایق حمام را نشانم داد و گفت: یه دوش آب گرم حالت را جا می آورد. بعد هر جا خواستی

می بریمت.

فوری حمام کردم و بیرون آمدم، شقایق گفت: بیا این حوله را و موهایت را خشک کن. مشغول خشک کردن

موهایم بودم که شقایق گفت: سپیده درست مثل پسر بچه خوشگل ها شده ای. سیاوش با بد اخلاقی همیشگی گفت:

اصلا هم خوشگل نشده، مگه پسرها خوشگلند؟

شقایق گفت: البته نه برای خود پسرها.

- آخه می دانی شقایق من تو این چند وقت خیلی سرم شلوغ بود و نمی توانستم به کارهایم برسم. به خاطر همین

خودم را از شر موهایم رها کردم. حالا من آماده ام. کدام یک از آقایان افتخار می دهند که مرا به بیمارستان

برسانند؟

شقایق گفت: بگیر بشین یه چیزی بخور، خستگی تو در کن، بعد برو.

بعد از خوردن چای و شیرینی سیاوش بلند شد و گفت: اگر آماده ای بریم.

بین راه اصلا با من حرف نمی زد ، یکباره با حرص گفت : یادم که می افتد می خواهم با دست های خودم خفه اش کنم.

- کی را؟! -

- همان به اصطلاح برادرت را ، چرا اینقدر سفت بغلت کرده بود؟

- آخه به اصطلاح من و او با هم خواهر و برادریم.

- ولی حق نداشت یک دختر زیبا را اینطور بین همه بغل کند.

خندیدیم و گفتیم : خیلی حسودی ، تازه تو که گفتی زشت شده ام.

- اگر باور داشتیم که زشتی که اینطور دیوانه نمی شدم.

بین راه از خیابان سنگ فرش شده ای رد شدیم ، گفتیم : اینجا اسمش چیه؟ چقدر قشنگه.

- خیابان شانزه لیزه است. اینم کاخ الیزه هست.

- چقدر سنتی و قشنگه! معماری فرانسه در زمان های قدیم کاملا از اینجا پیدااست.

- اینجا جاهای دیدنی زیادی دارد اگر وقت شد همه را نشانت می دهم. دیگر تا رسیدن به بیمارستان حرفی نزدیم....

در بیمارستان داشتند مامان را برای یک سری آزمایشات آماده می کردند. طفلکی خاله عین مرغ پر کنده این و آن

ور می رفت. تازه متوجه شدم داشتن خواهر و برادر می تواند چقدر برای انسان دلگرمی باشد. از اینکه بالاخره

صاحب خواهر و برادر شده بودم خیلی خوشحال بودم.

به خاله گفتم : شما دیگه خسته شدی برید خانه من خودم هستم.

سیاوش گفت : تو که خودت کم خوابی. با آقا رضا بریم خانه امشب را استراحت کن فردا نوبت تو.

- خاله چه پسر بی رحمی دارید!! اصلا فکر شما نیست.

- این هم از اولاد!!

سیاوش رو به من گفت : حالا دیگه واسه من سوسه میای؟

خندیدیم و گفتم : کی جرأت داره واسه تو سوسه بیاد.

دوباره به خانه برگشتیم و بعد از خوردن غذا به شقایق گفتم : من برم یک کم بخوابم. خیلی خسته ام.

بعد از یکی دو ساعت استراحت وقتی از اتاق بیرون آمدم شقایق گفت : شیدا زنگ کارت داشت ، سیاوش نداشت

بیدارت کنم.

گفتم : این سیاوش خیلی بدجنسه! شاید کار واجبی داشته.

- نه خیر کاری نداره. میخواد با جناب داداشت بیاد شما ببرند بیرون.

- ولی شقایق می خواستی بگی من این چند روز متعلق به مادرم هستم ، راستش اصلا دلم نمی خواست پیام فرانسه. به

خاطر مامان فریبا آمدم. راستی عروسی شیدا و امیرحسین کی برگزار میشه؟

- هفته آینده ، فردا و پس فردا بابا و مامان و امیرحسین میان فرانسه عروسی را برگزار کنند ، امیرحسین برای

همیشه میاد چون پدر شیدا اجازه نداده شیدا را به سوئیس ببرد.

- خوش به حال شیدا.

- خیلی حسودی ، پدر تو که بهتر از پدر شیدااست.

- مثل اینکه پدر من و شیدا یکی هستا.

- می دانم ولی تو خوشبخت تر از شیدا هستی ، او هم بالاخره یک امیری هست.
- امان از دست این امیری ها ، مثل اینکه خوبه نصیب تو شده.
- سیاوش با دلخوری نگاهم کرد.
- اوه اوه! یادم رفته بود یک امیری دیگه اینجاست.
- سیاوش گفت : مثل اینکه خودت هم یک امیری هستی ، لجبازی هات درست مثل این امیری هاست.
- گفتم : راست میگی این هم ثنی هست ، به خاطر همین می گویم که دو تا امیری نمی توانند با هم کنار بیایند.
- گفت : اگر من قول بدم که کوتاه پیام چی؟
- شقایق بلند گفت : سیامک؟ بی احساس بدو بیا از زنداداشت خواستگاری کن.
- من که از جایم بلند شده بودم گفتم : ولی من یک امیری هستم و از الان جواب منفی را می شنود.
- سیاوش دلخور از ضدحال من از جایش بلند شد و رفت.
- گفتم : بابا شوخی کردم ببخشید.
- سیامک گفت : دیگه حرفت رو زدی ، قهر کرد و رفت ، چه مکافاتی داریم ما ؛ اما باید بگم تو اون رو دیوانه کردی.
- به خدا قصدم این نیست. آخه ما هر دومون لجباز و یکدنده ایم ، در صورت ازدواج مدام مرافعه و دعوا خواهیم داشت. راستی شقایق تلفن کجاست یک زنگ به شیدا بزنم.
- بعد از اینکه با شیدا حال و احوال کردیم و کلی سر به سرش گذاشتم گفتم : خب خانم مثل اینکه با من کاری داشتی.
- هیچی می خواهم پیام دنبالت امشب بیایی پیش ما ، از موقعی که خانه آمدیم پدر مرتب سراغ تو را می گیرد.
- ولی من باید این چند روز پیش مادرم باشم.
- قول میدم فردا صبح شروین تو را به بیمارستان برساند. حالا چی میگی؟
- باشه بیایید ، خوشحال می شم.
- بعد از قطع گوشی شقایق گفت : چیکارت داشت؟
- هیچی قرار شد با شروین بیان دنبالم بریم خانه شان شب را بمانم. شروین هم صبح من را به بیمارستان برساند.
- سیاوش که تازه از اتاق بیرون آمده بود گفت : لازم نکرده با آقا داداشت بری. صبح خودم میام دنبالت.
- شقایق گفت : باز این سیاوش برزخی شد. سیامک و شقایق هی می خندیدند و سر به سر سیاوش می گذاشتند.
- بعد از یکی دو ساعت شیدا با شروین آمدند ، در ظاهر سیاوش از شروین خوشش نمی آمد ، نمی دانم چرا. با دیدن آنها عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. موقع رفتن بیرون آمد و گفت : فردا منتظرم باش میام دنبالت.
- گفتم : ممنون میشم.
- بین راه از روی پل ناسیونال که بر روی رود سن واقع شده بود گذشتیم. شروین کناری پارک کرد و گفت : می خواهی از روی پل رود سن را ببینی؟ با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام کردم.
- هر سه پیاده شدیم ، وقتی از روی پل به رود سن چشم دوختم زیبایی های دنیا را پیش چشم دیدم. کمی آنجا ایستادیم و دوباره سوار ماشین شده و راه افتادیم.

وقتی وارد خانه در واقع قصر آنها شدم هوش از سرم پرید. از شیکی و لوکس بودن وسایل مات شده بودم. حتی توی خوابم همچین خانه ای را نمی دیدم ، نمی دانم باید به حال خودم دلسوزی می کردم یا خوشحال بودم که از این زندگی تجملی به دور مانده ام.

در ساختمان چند تا مستخدم در حال رفت و آمد بودند ، آقای امیری با دیدنم جلو آمد و صورتم را بوسید و من را به مستخدم ها معرفی کرد.

دستم را گرفت و روی مبل نشست و به صورتم خیره شد. گفت : نمی دانی چقدر دلم می خواست آن یکی قل شیدا را ببینم ، حالا که خدا خواست و تو را به ما برگرداند. خب چکار ها می کنی؟  
- دانشجوی روانشناسی در دانشگاه تهران هستم.

خانم امیری با دادن یک سری دستورات به مستخدمان آمد جلو و صورتم را بوسید و بعد گردنبنند زیبایی را به گردنم آویخت و گفت : عزیزم قابلیت را ندارد.  
- ممنون ، خیلی قشنگه.

- پدر گفت : الان با شیدا هیچ فرقی برای ما نداری. یک مهمانی می خواهم ترتیب بدهم و تو را به فامیل معرفی کنم.  
- ممنون ، اما می دانید که من الان تمام وقتم در اختیار مامان فریباست. او در حال حاضر محتاج کمک من است.  
مهمانی را برای وقتی که مامان از بیمارستان مرخص شد بگذارید.

- حتما ، ما مدیون آنها هستیم. مادرت می گفت آنجا در رفاه کامل بوده ای.  
- بله آنها به من همه چی دادند ، محبت یک پدر و مادر واقعی را ، مرا زمانی که به خانه خودشان آوردند من شش ساله بودم ، آنها را قد جانم دوست دارم.

خانم امیری در حالی که رنگ صورتش کمی پریده بود گفت : ان شالله خدا مامان فریبا را شفا دهد.  
پدر گفت : حالا پا شید با شیدا برید اتاقت را ببینی.

- ممنون ، ولی اجازه بدید پیش پدر و مامان فریبا باشم. هر چی باشه شما شیدا و شروین را دارید ، اما آنها به جز من می میرند.

- تو دختر روشن فکری هستی ، هر جور که خودت صلاح می دانی.

آن شب را با خانواده حقیقی ام گذراندم ، شب به یاد ماندنی بود. شیدا و شروین مدام مرا سرگرم می کردند ، حالا احساس می کردم آنها را خیلی دوست دارم.....

ساعت 9 صبح بود که مستخدم در زد و مرا از خواب بیدار کرد و گفت : خانم با شما کار دارند.

زود لباسم را عوض کردم و پایین آمدم ، آقای امیری گفت : سپیده جان ، سیاوش آمده ببردت بیمارستان ، آماده ای؟

- سیاوش سلام ، یک کم صبر کن الان میام ، معذرت می خوام معطلت کردم.

آرام زیر لب گفت : ما خیلی وقته معطل شما هستیم.

یک جوری شدم ، لبخندی تحویلش دادم و رفتم اتاقم و سریع دوش گرفته و لباس هایم را پوشیدم. رفتن پیش آنها ، آقای امیری گفت : دخترم اول بیا صبحانه تو بخور بعد ، سیاوش می خواهم امروز صبحانه ام را با دختر زیبایم بخورم. تو هم بشین.

سیاوش با غضب گفت : بفرمایید.

صدای شروین از وسط پله ها آمد که گفت : اگر اجازه بدهید من هم می خواهم با خواهر خوشگله خودم صبحانه بخورم.

بعد همگی دور میز نشستیم و صبحانه مفصلی خوردیم. بعد از صرف صبحانه گفتم : شما ها اگر به اینطوری رو بدهید دیگه از چاقی نمی توانم از اینجا خارج شوم.

- نه بابا ، تو و شیدا عین هم هستین ، هر چقدر هم بخورید وزنتان تغییری نمی کند.

بعد از پدر اجازه گرفتیم و به همراه سیاوش از خانه خارج شدیم. سیاوش در ماشین را باز کرد و گفت : بفرمایید خودش هم سوار ماشین شد و گفت : خوش گذشت؟

- جات خالی ، خیلی خوب بود.

- حتما خیلی بهت رسیده اند.

- دیگه می خواستند تلافی این نوزده سال را کنند.

- با این اوصاف حتما نمی خواهی دیگه به ایران برگردی.

- من هر جا که مامان فریبا و پدر باشند همانجا خواهم بود. درسته که به شروین و شیدا خیلی علاقه پیدا کرده ام ولی هنوز نمی توانم از سر تقصیرات آن دوتا به عنوان پدر و مادر بگذرم و به عنوان پدر و مادر قبولشان کنم.

- آنها برای تو نقشه کشیده اند و می خواهند به یکی از ثروتمندان اینجا شوهرت بدهند و تو را مجبور به ماندن در اینجا کنند.

- حالا کی این نقشه را برای من کشیده ؟

- شروین آقا داداشت.

- حتما به همین خاطر هست که چشم دیدن او را نداری.

- باید اعتراف کنم هر کسی که بخواهد تو را از من بگیرد چشم دیدنش را ندارم.

خندیدم و به طرف خیابان برگشتم و گفتم : خیلی حسودی. چقدر از این خیابان شانزه لیزه خوشم آمده!

- می خواهی کمی قدم بزنیم؟

گفتم : نه الان وقتش نیست ، الان خاله دلش شور میزنه. باشه برای یک وقت دیگه.

در بیمارستان مامان را برای جراحی روز بعد آماده می کردند. خاله فریده خستگی از سر و رویش می بارید. گفتم : خاله شما دیگه برو خانه ، من هستم.

- نه عزیزم ، تو برو با بچه ها بگرد ، من پیشش هستم.

- مامان با بی حالی گفت : نه فریده جون تو خسته شدی. امشب سپیده پیشم باشه.

- باشه. ولی فردا من میام پیشت.

آن شب من پیش مامان بودم. صبح پرستارها او را به اتاق عمل بردند. جراحی روی سر مادر حدود 8 ساعت طول کشید. تمام این مدت پدر مثل ماتم زده ها فقط به در اتاق خیره بود. من هم به حال مادر و پدر گریه می کردم. خاله فریده دعا می خواند ، سیامک و سیاوش فقط راه می رفتند و در فکر فرو رفته بودند. از کسی صدایی در نمی آمد و همه منتظر بودیم.



بالاخره پزشک جراحی از اتاق بیرون آمد ، سیاوش به طرفش رفت و شروع رکد با او به فرانسوی حرف زد. پزشک رفت و من هم با درماندگی دست سیاوش را گرفتم و گفتم : تو را به خدا حقیقت را بگو. به چشمانش خیره مانده بودم تا حقیقت را از چشمانش در یابم.

با لبخند گفت : میگه خاله حالش کاملا خوبه و دیگه هیچ ناراحتی نداره ، میگه عملش موفقیت آمیز بوده. پدر همان جا نشست و سجده شکر به جا آورد و من از خوشحالی گریه می کردم.

بعد از یک ساعت مادر تقریبا به هوش آمده بود و او را به اتاقش انتقال دادند. بالای سرش ایستاد بودم و گریه می کردم. خاله رو سیاوش گفت : بیا اینو ببر بیرون ، از بس گریه می کنه آخرش مریض میشه.

گفتم : نه میخوام بالای سرش باشم. آنقدر آنجا نشستم تا بالاخره به هوش آمد. بعد از کمی با اجبار خاله با بچه ها برگشتم خانه.

یک هفته بعد مادر را از بیمارستان مرخص کردند و او را به خانه آوردیم. با مشورت پدر شیدا و پدرم قرار شد مهمانی بزرگی برگزار شود. آنها می خواستند من را به عنوان فرزندشان به فامیل معرفی کنند.

یک روز قبل از جشن مادر صدایم کرد و گفت : سپیده از تو یک چیزی می خواهم که امیدوارم رویم را زمین نیندازی.

- مامان مطمئن باش اگه کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

- ازت خواهش می کنم دیگه مهری خانم و شوهرش را به اسم صدا نکن. آنها پدر و مادر واقعی تو هستند. تازه اگر می خواهی پیش آنها بمانی به خاطر ما خودت را اذیت نکن.

- چشم مامان ، حرف شما را گوش و عمل می کنم. اما هیچ وقت دوست ندارم وطنم را ترک کنم. خانه من جایی ست که شما آنجا باشید.

بعد از ظهر شروین و شیدا آمدند که من را برای خرید ببرند.

گفتم : مگه چیزی لازم است بخریم؟

شیدا گفت : آره پاپا گفته برایت یک دست لباس خوشگل بخریم.

- باباجون من خودم کلی لباس از ایران آورده ام. چیزی لازم ندارم.

شروین گفت : حالا دیگه آقای امیری بزرگ دستور داده اند.

به ناچار گفتم : باشه پس منتظرم باشید برم حاضر شوم بیایم.

بعد از یکی دو ساعت گردش در خیابان ها و در فروشگاه های بزرگ ، از فروشگاه لافانت در میدان اپرا یک پیراهن آبی روشن و خیلی ساده اما بسیار شیک به سلیقه شروین خریدیم.

شیدا گفت : بهتره کسی نبیند ، من می برم خونه قايم می کنم حتی به پاپا و ماما نشون نمی دم. تو فردا با این لباس معرکه میشی.

- خواهر خوشگلم به من لطف داره.

شب برای استقبال از دایی و زندایی به فرودگاه رفتیم. مامان هم تقریبا راه افتاده بود و بهبودیش را به دست آورده بود. پدر نیز مثل قبل شاد و سر حال بود.....

صبح روز بعد شروین آمد و مرا به خانه شان برد. خانم آرایشگری را آورده بودند و از صبح سر و صورت من و شیدا و خانم امیری را درست کرد. در آخر آرایش ملایمی روی صورتم کار کرد و به زبان فرانسوی گفت: خانم شما دیگه آماده اید.

نگاهی به خودم در آینه انداختم، خیلی راضی بودم. شیدا آمد اتاق و گفت: سپیده حسابی خوشگل شده ای.

- لطف داری، مهمان ها آمده اند؟

- آره، الان دیگه شروین می آید و تو را به پایین می برد.

- نمی دانم چرا دلم شور می زند.

- همه چیز مرتبه، خیالت راحت باشد.

او رفت و بعد از چند دقیقه شروین آمد و در زد و گفت: عروس خانم آمده اید؟

خندیدم و گفتم: با اجازه شما.

وقتی از پله ها پایین آمدیم و وارد سالن شدیم، مهمان ها بلند شده و کف می زدند. شروین مرا تک تک به مهمان ها معرفی می کرد، همه داشتند در گوش هم پیچ می کردند. وقتی به مامان فریبا رسیدم بغلش کردم، کم مانده بود بغضم بترکد. آهسته تو گوشم گفت: کارت درست نیست. تو که اینقدر ضعیف نبودی. در ضمن خیلی خوشگل شده ای و مرا از خودش جدا کرد و ما باز به معرفی شدن به مهمان ادامه دادیم.

آخر سر وسط دو پدر و مادر نشستم، آقای امیری بلند شد و گفت: من بعد از چند سال تازه آرامشم را به دست آوردم و خیالم راحت شد که خدا بهم لطف کرد و دخترم را دوباره بهم بازگرداند.

با اشاره او یکی از مستخدمان با یک سینی جلو آمد و تعدادی مدارک و سند به من تعارف کرد. یکی از آنها را برداشتم و با تعجب شروع به خواندن کردم. آقای امیری گفت: من امشب یکی از رستوران هایم را به همراه کل درآمدش به نام دخترم می کنم تا کمی از کوتاهی که در این مدت در قبال دخترم کرده ام را جبران کرده باشم. صورتش رابوسیدم و گفتم: خیلی ممنون. من تقریباً همه چیز در زندگی ام داشته ام. فقط اگر اجازه بدهید می خواهم درآمد این رستوران را به شیرخوارگاهی که شش سال از زندگیم را در آنجا گذرانده ام، اختصاص دهم. در حال حاضر هیچ احتیاجی به پول ندارم ولی می دانم بچه هایی که در آنجا زندگی می کنند که حتی به شام شبشان محتاجند. کوچولوهایی که حتی یک شب هم طعم غذای گرم همراه با خانواده را نمی چشند. آنها فرشتگانی هستند که با غفلت پدر و مادرشان به این سرنوشت شوم دچار شده اند.

- دخترم هر کاری که صلاح می دانی انجام بده. تازه بهت قول میدم من هم به آنجا کمک کنم.

برای اولین بار بوسه ای با محبت و گرم به گونه اش گذاشتم. متوجه شدم که دارند دست می زنند. سیامک آرام دم گوشم گفت: واقعا لذت بردم، تو خیلی خوبی.

- ممنون، من هم یک امیری هستم.

- تو که تا حالا چشم دیدن امیری ها را نداشتی.

- نه دیگه، الان فرق کرده.

گفت: البته.

شروین جلو آمد و گفت: سپیده بیا که می خواهم تو را به دوستانم معرفی کنم. از سیامک عذرخواهی کردم و همراه شروین پیش دوستان و همکاران او رفتم. بعد از کمی صحبت با آنها متوجه سیاوش شدم، فوری از آنها عذرخواهی

کردم و از جمعشان بیرون آمدم. قیافه سیاوش واقعا وحشتناک شده بود. گوشه ای نشسته بود و به من خیره شده بود. کنارش رفتم و گفتم: خیلی ساکتی.

- من مثل تو خواهان ندارم.

- آقایون باید زرنگ باشن.

نگاهی به من کرد و گفت: افتخار می دهی؟

خندیدم و گفتم: با کمال میل.

کمی صورتش باز شد، کنار خودش برایم جا باز کرد. نشستم، نگاهی به صورتم کرد و بعد سرش را پایین انداخت.

آرام گفتم: خیلی معرکه شده ای، می ترسم امشب تو را از دست بدهم.

- متشکرم، در ضمن مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افتد.

بهم نگاه کرد و گفت: خانم ما باید شما را از کدام پدر و مادرتون خواستگاری کنیم؟

- حالا دیگه هر دوتاشون.

- چه مکافاتی داریم! خدایا چه عروس سختی.

موسیقی که تمام شد، آقای امیری بلند شد و گفت: باعث افتخار من است که شما عزیزان مهمان من هستید. من امشب می خواهم از دو موجود دوست داشتنی تشکر کنم که دختر عزیزم را سال ها مثل بچه خودشان نگه داشتند. بعد جلو رفت و پدر را خیلی گرم در آغوش گرفت و از هر دوی آنها تشکر کرد. سپس گفت: حالا بفرمایید سر میز شام.

من و شقایق و شیدا هر سه دور میزی نشستیم و بعد از انجام کارها امیرحسین و سیامک و سیاوش هم آمدند و کنارمان نشستند. برخلاف همیشه سیاوش مرتب می خندید و شوخی می کرد؛ شقایق گفت: سیامک یادت باشه رفتیم خونه کمی اسپند برای سیاوش دود کنم.

سیاوش گفت: مثل اینکه شما عادت به خوش اخلاقی من ندارید.

گفتم: نه تو رو خدا، وقتی بد اخلاقی واقعا غیر قابل تحمل میشی. در ضمن این طوری دوست داشتنی تر میشی.

همان طور که مشغول صحبت و شوخی بودیم، پسر جوان خوش تیپ و خوش برخوردی جلو آمد و گفت: خانم من از آشنایی با شما خوشوقتم. من عباسپور هستم و یکی از کارمندان شرکت پدرتان هستم.

از جایم بلند شدم و گفتم: از آشنایی با شما خوشحالم.

- اگر اجازه بدهید شما را بیشتر ببینم.

- خواهش می کنم، اگر وقتی بود حتما می بینمتان.

بعد از رفتن او گفتم: وای چه مکافاتی شده، چقدر آدم های جورواجور!!

سیامک اشاره ای به من کرد و توجهم را به سیاوش جلب کرد، دوباره اخم هایش در هم فرو رفته بود. نگاهی به شقایق کردم و گفتم: باید بگم چشم هایت فوق العاده شور هستند.

همه مان بغیر از سیاوش زردیم زیر خنده. بعد از اتمام مهمانی با شروین جلوی در ایستادیم و از همه مهمان ها خداحافظی کردیم. وقتی سیاوش به من رسید گفتم: خواهش می کنم کمی بخند. اخم هایت را هم باز کن.

- هنوز مطمئن نیستم باید بخندم یا گریه کنم و از در بیرون رفت.

آن شب از مامان فریبا و پدر خواستم که پیش ما بمانند و آنها هم قبول کردند..

وقتی جمعمان خودمانی تر شد بدون هیچ مقدمه چینی پاپا به پدر گفت: آقا رضا می خواستم بهتون پیشنهاد کنم برای زندگی بیایید اینجا پیش ما، من خودم همه کارهایتان را می کنم. الان برای خانم هم بهتره که پیش پزشکی که جراحی شان کرده، باشند.

- من مخالف نیستم. خصوصا که به بازنشستگی ام چیزی نمانده، هر چه سپیده و خانم بگویند من تابع ام.

- پدرجون من دوست دارم پیش هر دوی شما باشم ولی شما می دانید که من الان دارم درس می خوانم و دوست دارم اگر فرد مفیدی بودم برای کشور و مردم باشم.

- خیلی خوب، به شرطی که هر وقت برایت بلیط گرفتم بیایی پیش ما.

- چشم، حتما.

صبح روز بعد خیلی دیر از خواب بیدار شدم، مهمانی دیشب مرا حسابی خسته کرده بود. اول در اتاق پدر و مادر را زدم مامان گفت: بفرمایید.

در را باز کردم، مامان تنها بود.

- اجازه می دهید بانو؟

- بفرما خانم خانما.

کنارش جا باز کردم و پهلویش خوابیدم. با دستانش موهام را لمس کرد و بوسه ای به پیشانی ام نشانده. گفت: تو دیگه بزرگ شده ای باید این لوس بازی ها را کنار بگذاری.

- من اگر بچه هم داشته باشم صبح زود باید بیایم شما ناز من را بکشید، بعد من برم دنبال کارم.

- لابد خیلی خسته ای، دیشب خیلی فعالیت داشتی.

- دیروز خیلی خسته بودم انگار از یک کوه بالا رفته ام.

مامان گفت: دیروز وقتی شروین داشت تو را به دوستانش معرفی می کردم، به سیاوش نگاه کردم طفلکی رنگش خیلی پریده بود. او خیلی حسوده، مراقب اعمالت باش.

- باید اقرار کنم من هم ناراحت می شوم اگر او با دختر دیگری حرف بزند، هر چند که او به پدر و برادرم هم رحم نمی کند.

خنده ای بر لب آورد و گفت: سپیده من خیلی سیاوش دوست دارم آخه زحمت او را خیلی کشیده ام. قرار بود خاله ات او را به من بدهد. ولی وقتی قرار شد از ایران بروند قبول نکردند و او را با خودشان به فرانسه آوردند. او جوان با جذبه ای است.

- کمی هم از خودراضی و مهربان نسبت به شما.

هر دو خندیدیم و گفت: خب بلند شو برویم، الان همه منتظر ما هستند.

وقتی به سالن غذاخوری رفتیم متوجه شدم که حق با مامان است، همه بیدار شده بودند و منتظر ما بودند، امیرحسین هم صبح زود به آنجا آمده بود.

گفتم: امیرحسین چطور شده که صبح زود از خواب بیدار شده ای؟ شنیده بودم که صبح باید به زور کتک باید از خواب بیدارت کرد.

- آخه کار زیاد داریم ، باید با شیدا به یکی دو جا برویم.

مامان گفت : از خانه فریده چه خبر؟

- هیچی ، همه چیز مرتب است.

شروین گفت : شما بروید خرید ، من و سپیده هم می رویم شرکت. می خواهم آنجا را به سپیده نشان بدهم.

پاپا گفت : آره پسر ، بهتره که سپیده بدونه که ما اینجا چه کار می کنیم.

صبحانه را خورد ، شروین گفت : خب خانم با چی بریم؟ با ماشین یا مترو شهری؟

- ترجیح میدم با مترو برم ، میخوام کمی شهر را تماشا کنم.

بین راه شروین مرتب از سرمایه و کارهای پاپا حرف میزد. از اینکه چقدر مهربان است و خانواده اش را دوست

دارد. از اینکه چقدر از پیدا کردن من خوشحالند.

در شرکت تمام کارمندان مشغول کار بودند ؛ با دیدن ما همه از جای خودشان بلند شدند. وارد اتاق شروین شدیم

گفت : تو همین جا باش تا برگردم.

او رفت و من تنها شدم ، شروع به بازی با کامپیوتر کردم که در دفتر باز شد ؛ همان طور که پشتم به در بود گفتم :

آمدی؟

گفت : نخیر ، من هستم.

وقتی برگشتم متوجه شدم همان آقای که سر میز شام خودش را به من معرفی کرد وارد دفتر شده.

- سپیده خانم حالتون خوبه؟ کارمندان گفتند که یک خانم با آقای امیری وارد دفتر شدند ولی فکر نمی کردم شما

باشید. من بهزاد عباسپور هستم.

جلوی پایش ایستادم و گفتم : فکر می کنم شما قبلا به من معرفی شده اید.

- بله اما فکر نمی کردم یادتان مانده باشد. چطور شد که افتخار دادید بیایید شرکت؟

همین موقع شروین در را باز کرد و وارد اتاق شد ، از اینکه او برگشته بود خیلی خوشحال شدم.

شروین گفت : راستی سپیده تو قبلا آقای عباسپور را دیده بودی؟

- بله ، دیشب خودشان را بهم معرفی کردند.

- ایشان مدیر برنامه ریزی ما هستند و در این شرکت خیلی کوشا هستند.

سعی می کردم اصلا به عباسپور نگاه نکنم. او مرتب بهم خیره شده بود و من ابا احساس خوبی نداشتم.

- ایشان ایرانی هستند ولی چند سالی ست که اینجا زندگی می کنند ، البته همراه با خانواده شون.

بعد عباسپور بدون مقدمه چینی گفت : شما اینجا می مانید؟

خیلی قاطع گفتم : نخیر.

و رفت و گفت : چرا؟! مگه از اینجا خوشتان نیامده؟

- چرا .. اما من خودم را متعلق به اینجا نمی دانم.

و خودم را سرگرم دیدن کاتالوگ های شرکت کردم. آقای با سینی چای و شیرینی وارد شد و رو به شروین چند

جمله فرانسوی گفت. و بعد رفت.

گفتم : چی می گفت؟

- هیچی از زیبایی تو تعریف می کرد. و خوش آمد گفت.

- لطف کرد.

یکی دو ساعتی طول کشید که شروین کارهایش را تمام کرد و گفت : بریم؟

با خوشحالی گفتم : باشه بریم.

از اینکه از شر نگاه ها و پرحرفی های عباسپور راحت شده بودم خوشحال بودم. وقتی به خانه رسیدم فهمیدم که سیاوش به دنبال مامان و پدر آمده و آنها را با خودش برده. فوری گوشی را برداشتم و به خانه خاله زنگ زدم. صدای

سیاوش دوباره با بدزخمی از آن طرف به گوش رسید. گفت : سلام چطوری؟

- خوبم ، چرا مامان اینها را بردی؟

- مثل اینکه آنها مهمان ما هستند.

- خب صبر می کردی تا من هم می آمدم.

- تو سرت حسابی شلوغه ، ترسیدم مزاحمت باشم.

- اصلا گوشی را بده به مامانم از دست تو خسته شدم.

- الو سپیده عزیزم خوبی؟

- آره مامان ، چرا صبر نکردین منم بیام؟

- می خواهی کسی را به دنبالت بفرستم؟

- نه همین جا هستم تا امیرحسین و شیدا برگردند تا ببینم چه می شود.

فصل هفدهم

تا شب عروسی به خانه خاله فریده نرفتم ، دیگه از دوپهلو حرف زدن سیاوش خسته شده بودم. روز عروسی با شیدا و شقایق به آرایشگاه رفتیم و خودمان را آماده کردیم. مادر و خاله هر کاری کردند قبول نکردم که ساقدوش شوم.

- خاله حوصله شو ندارم.

- پس ما چه کسی را ساقدوش کنیم.

- خب فکر کنید من اصلا نمی آمدم.

خلاصه پس از جر و بحث زیاد ، قرار شد دو تا از دوستان شیدا ساقدوش او شوند و سیامک و سیاوش هم ساقدوش

داماد. از آرایشگاه که آمدیم ، عروس و داماد به جایگاه خودشان هدایت کردند. مراسم در باغ بزرگی که چراغانی

کرده بودند و میزهای انباشته از میوه و شیرینی آماده کرده بودند.

با شروع موزیک اول ساقدوش ها و بعد عروس و داماد بلند شدند و شروع به رقص کردند. بعد کم کم مهمان ها

بلند شدند. من در کنار مامان فریبا نشسته بودم که متوجه شدم عباسپور از دور به طرفم می آید. طوری وانمود کردم

که او را نمی بینم ، وقتی به کنارم رسید گفت : خانم اجازه می دهید؟

- بفرمایید.

در صندلی کنارم نشست و گفت : می دونید شما خیلی جذاب هستید؟

با تعجب نگاه بدی به کردم و گفتم : متشکرم.

- موافقید کمی با هم قدم بزنیم؟

از لج سیاوش بلند شدم و با او کمی توی باغ راه رفتیم. سیاوش که متوجه ما شده بود با عصبانیت رفت نشست و

سیگاری روشن کرد ، من هم با بی محلی با عباسپور از کنار او گذشتم.

عباسپور گفت: اگر شما اینجا بمانید پدرتان خیلی کارها برایتان انجام می دهد، او شما را خوشبخت می کند. گفتم: ولی من الان خوشبخت هستم.

- قبول دارم ولی اگر یک شوهر مناسب برایتان پیدا شود، چه؟

- متاسفم، من باز بهش جواب منفی می دهم، من اصلا قصد و رغبتی به زندگی در اینجا ندارم.

بعد از او عذرخواهی کوتاهی کردم و آمدم کنار مامان فریبا نشستم ولی عباسپور ول کن من نبود، آمد و کنارم نشست و تا آخر شب تکان نخورد؛ شیدا از دور فهمید و تا آخر شب تکان نخورد؛ شیدا از دور فهمید من ناراحتم. شروین را فرستاد تا عباسپور را به بهانه ای از من دور کند. با خنده از او تشکر کردم. سر میز شام دوباره آمد و کنارم ایستاد. از عصبانیت سیاوش ناراحت شده بودم و مرتب از عباسپور کناره می گرفتم ولی او ول کن نبود. سر میز شقایق آمد و گفت: کارت دارم.

دنبالش رفتم تا ببینم چه می گوید. مرا به گوشه دنجی برد که همه دور میز بزرگی نشسته بودند. شیدا و امیرحسین هم آنجا بودند. گفتم: آخیش راحت شدم! این عباسپور کیه دیگه شیدا!! مغز منو برد! سیاوش با کنایه گفت: تو که با او خیلی راحت بودی.

انگار جریان برق من را گرفت. خیلی ناراحت شدم که این طوری در مورد قضاوت می کند. نگاهی سرد به او انداختم و تصمیم گرفتم دیگر محلش نگذارم.

شیدا از لج سیاوش گفت: سپیده خیلی بی سلیقه ای! او که خیلی خوش تیپه، پولشم که از پارو بالا می بره. تازه دیشب تو رو از پا پا خواستگاری کرد. خودم از مامی شنیدم.

- پاپا چی گفتند؟

- قراره با تو صحبت کنه، به خاطر همین است که هی دور و بر تو می پلکه.

- شاید لازم باشه کمی بیشتر بهش فکر کنم.

این حرف را به تلافی حرف سیاوش زدم. شام را با بی اشتها می خوردم، اصلا نگاهش نمی کردم. من و او درست مثل دو تا بچه شده بودیم که به هم لج و هی با هم قهر می کردیم.

بعد از شام موزیک دوباره نواخته شد، مهمان ها دوباره به وسط ریختند. طفلک ساقدوش های شیدا بیکار مانده بودند و مشخص بود که حوصله شان سر رفته. خاله فریده که از بعد از ظهر سرگرم پذیرایی از مهمان ها بود آمد کنار من و مامان فریبا و گفت: سپیده، به امیری گفتم شیدا که اینقدر زیبا شده، ببین سپیده چی میشه.

- مرسی خاله، اما من ترجیح میدم عروس نشم.

- چرا خاله؟!

- والله با این لباس به این سنگینی از الان غصه ام می گیرد.

آن شب عروس و داماد را به آپارتمانشان رساندیم و من ترجیح دادم به جای خانه خاله، به خانه پدر و مادر واقعیم بروم. حوصله سگرمه های درهم سیاوش را نداشتم. مستخدم ها مشغول تمز کردن باغ و جمع و جور کردن وسایل بودند. پاپا و مامی و شروین مشغول صحبت در مورد مراسم بودند.

پاپا صدایم زد و گفت: بیا بشین کارت دارم.

- چشم، الان. اجازه بدهید لباسم را عوض کنم بیایم.

بعد از تعویض لباس رفتم کنارشان ، مامی مرا کنار خودش نشاند و بغلم کرد. با محبت گونه ام را بوسید و گفت : حالا که شیدا نیست دلم می خواهد تو پیشمان بمانی.

پاپا گفت : سپیده امروز چند نفر از تجار فرش که ایرانی هستند چشمشان تو را گرفته بود و چند نفرشان غیرمستقیم تو را از من خواستگاری کردند. من هم در جواب آنها چیزی نداشتم بگویم جز اینکه هر چه دخترم بگوید. یکی از آنها همین عباسپور خودمان هست که خیلی هم پيله کرده با تو ازدواج کند.

- پاپا اولاً من باید به ایران برگردم ، دوم اینکه اصلاً از این عباسپور خوشم نیاید. شروین با تعجب گفت : چرا؟!

- برای اینکه مثل کنه می ماند ، این عروسی را برایم زهرمار کرد. نه پاپا ، خواهش می کنم بهش جواب رد بدهید. - هر جور میل خودته دخترم ، من دلم می خواد دور و برم باشی.

- پاپا جان من هر جا که باشم یاد شما هستم. در ضمن شروین خواهش می کنم کاری کن دیگه او را نبینم ، کلافه ام می کند. خب من دیگه میرم بخوابم. شب بخیر.

روز بعد نزدیک ظهر بود که از خواب بیدار شدم ؛ بعد از خوردن صبحانه مامی گفت : میایی بریم پیش شیدا؟ - آره ، خیلی خوبه.

سر راه مامی گفت : این رستوران غذاهای خوبی داره ، بیا چند پرس بخریم.

بعد از خرید غذا سوار مترو شدیم و خودمان را به خانه آنها رساندیم. آپارتمان آنها خیلی لوکس و نقلی بود. پدر آن را به نام شیدا خریده بود. آنها ظهرا در همه موارد تفاهم داشتند.

امیرحسین در را باز کرد و با دیدن ما با صدای بلند گفت : خانم اگه گفتی کی آمده؟ - حتما مامی آمده.

- نه خیر یک خانم دیگه هم باهاشون آمده.

شیدا از اتاق بیرون آمد و گفت : وای خدای من! سپیده!! امروز باید پیش ما بمانی ، نمی دانی از صبح چقدر از دوری تو دلم گرفته بود. چند دفعه از خودم خواستم تو را برساند.

وارد آشپزخانه شد. گفتم ک ممنون عزیزم ، تو خیلی خوبی. شیدا داری چیکار می کنی؟ مثل اینکه از الان شروع به آشپزی کردی.

امیرحسین گفت : هر چی گفتم از بیرون غذا بگیریم گفت نه ، مثل اینکه ترجیح میده خودش بپزه.

شیدا به گله گفت : چرا دروغ میگی؟ از صبح دارم بهش میگم بریم خونه پاپا ، قبول نمی کنه. دوباره گفتم بریم خونه دایی جون ، باز قبول نمیکنه.

مامی با اخم های در هم گفت : عروس که از روز اول راه نمی افتد تو خیابون.

- آخه مامی دلم طاقت نمی آورد. پس فردا سپیده میره حیفه این دو روز از خواهرم دور باشم. اشک تو چشمات جمع شده بود. منم خیلی سعی می کردم اشک هایم نریزن. وقتی دیدم شیدا گریه کرد ، من هم گریه کردم. مامی هم زد زیر گریه.

امیرحسین برای اینکه سر به سر ما بگذارد گفت : مادر ببخشید شما تو جهیزیه شیدا ، شیشه نذاشته بودید؟ حیفه این همه آبغوره که زمین ریخته بشه.

هر سه تایی از حرف او به خنده افتادیم. گفتم : خب خانم داشتی چی می پختی؟



- کباب تابه ای.

- اما ما غذا آورده ایم. میزت را بچین بخوریم.

مامی گفت: بین راه از همان رستوران که چلوکباب هایش را دوست داری برایت چلوکباب گرفته ایم. تا گرمه بیایید بخوریم.

شیدا با خوشحالی گفت: قربون مامی خودم برم، راستش کبابم شور شده بود.

بعد از نهار، همراه شیدا به خانه برگشتیم. غروب بود که مامان فریبا زنگ زد. گفت: خوب خوش می گذره، نمی آیی اینجا؟ شقایق از صبح تا حالا ده بار سراغت را گرفته.

- مامان آخه شیدا غصه می خوره، نمی دانم چرا. البته منم همین طوری هستم.

- برای اینکه شما دوقلو هستید و وابستگی خاصی بین بچه های دوقلو هست. حالا زنگ زد که از خانم و آقای امیری دعوت کنم برای شام بیایید خانه فریده.

- حتما، بذارید مامی را صدا کنم با خودش صحبت کنید.

بعد از اینکه آنها با هم صحبت کردند قرار شد شام برویم خانه خاله فریده. آنها سعی داشتند این چند روز را دور

هم باشیم. برای شروین پیغام گذاشتیم و به طرف خانه آنها راه افتادیم.....

خانواده خاله همه از دستم ناراحت بودند، سیامک با بد خلقی گفت: چه مکافاتی شده این شیدا خواهر تو از آب در آمد.

شقایق هم با گلگی می گفت: حسابی ما را از یاد برده ای.

- نه به خدا، من همه شما را دوست دارم، ولی می خواستم این چند روزه بیشتر با شیدا باشم تا کمی از کمبود این

چند ساله را جبران کرده باشم. آخه شقایق نمی دانی چقدر خوشحال خواهر و برادر دارم.

خلاصه هر کدام آنها چیزی می گفتن به غیر از سیاوش که فقط با عمه و شوهر عمه اش گرم گرفته بود و اصلا توجهی

به من نمی کرد. کنار آنها نشستم و سعی می کردم خودم را در بحثشان وارد کنم و توجه او را به خود جلب کنم.

فقط آرام کنار گوشم گفت: حسابی ما را از یاد بردی.

صحبت او از همه نیش دارتر بود. به خاطر همین از کنارش بلند شدم و پیش مامان فریبا نشستم. هنوز آرام نگرفته

بودم که شروین با عباسپور وارد شد!! با دیدن او عرق سردی تمام پیشانیم را گرفت. بلند شدم و به آشپزخانه پناه

بردم. پشت سرم شیدا و شقایق به آنجا آمدند.

شیدا گفت: چت شد؟ ناراحتی؟

- نه بابا، لجم گرفته. این عباسپور کنه اینجا هم ما را ول نمی کند.

شقایق داشت میوه می خورد، با دهان نیمه پر گفت: قیافه سیاوش را دیدی؟ بیچاره رنگش حسابی پریده بود. اگر

چاره داشت بلند میشد حسابی حال این عباسپور را جا می آورد.

گفتم: الان با خودش فکرایمی می کنه. که لابد من بهش رو دادم که این عباسپور ول کن نیست.

شیدا رو به شقایق گفت: چقدر می خوری! بده ببینم. در ضمن خب فکر کنه. بگذار یک کم باد دماغش بخوابه.

شروین از توی اتاق صدایم کرد: سپیده بیا اینجا کارت دارم، یعنی پدر کارت داره.

وارد سالن شدم، اول به سیاوش نگاه کردم. می خواستم به او بفهمانم که من هیچ نقشی ندارم ولی او سرش را پایین

انداخته بود. گفتم: بله؟ با من کاری دارید؟

- باباجون می خواستم یک سوال از تو کنم.

گفتم : بفرمایید.

- اگر پدر و مادرت قبول کنند که برای زندگی اینجا بمانند ، می مانی؟

لحظه ای سکوت کردم ، نگاهی به قیافه همه شان کردم ، همه دلشان می خواست من جواب مثبت دهم به غیر از سیاوش. به خاطر همین گفتم : نه! اگر مامان فریبا و پدر بخواهند بمانند من حرفی ندارم ، من الانم می توانم تنها زندگی کنم و مزاحم کسی نباشم ولی قول می دهم هر موقع که دلم تنگ شد فوری برگردم. باید بگویم اصلا میلی به زندگی در اینجا ندارم.

پاپا گفت : باباجون باید بگم خیلی یکدنده ای.

خودم را لوس کردم و گفتم : باید بگویم همه امیری ها یکدنده هستند.

سیامک گفتم : بینشان فقط من یکی دو تا دنده اضافی دارم.

همه زدند زیر خنده. عباسپور گفت : شما خیلی سختگیر هستید ، مگر از زندگی چه می خواهید؟ شما در اینجا پدر و مادرتون هستند ، زندگی خوبی خواهید داشت. پس چه فرقی بین اینجا و آنجا هست؟

- آنجا ایرانی دارد ولی اینجا ندارد. آنجا محبت بین مردمش هست ولی اینجا ما را به چشم یک غاصب نگاه می کنند. من نمی توانم این نگاه ها را تحمل کنم ؛ از آن روزی که به فرانسه آمده ام ، یک فرانسوی را ندیدم که به چشم یک دوست به من نگاه کند.

خاله که مشغول پوست کندن پرتقال بود و معلوم بود که از جواب من خوشحال شده گفت : حالا چکارش دارید؟

بگذارید هر جا که دوست دارد زندگی کند ؛ شاید سپیده در ایران چشم به راه دارد؟ و چشمکی به من زد.

گفتم : نه بابا ، خاله این حرفا چیه که می زنی؟

به طرف پاپا برگشتم و گفتم : پاپا شما چرا به ایران بر نمی گردید؟

پاپا با چشم هایی خندان گفت : فکر کنم این سپیده همه ما را به ایران بکشاند.

گفتم : پاپا حیف این سرمایه نیست که برای غریبه ها سرمایه گذاری کرده اید؟ چرا در کشور خودمان این کار را نمی کنید؟

عباسپور گفت : الان ما را از کاسبی می اندازید.

پاپا گفت : دخترم حرف سر ازدواج تو بود. آقا رضا توی این دو تا مهمانی چند تا از تاجر های درست و حسابی فرش

، او را از من خواستگاری کرده اند. نمی دانم چرا این دختر لگد به بختش میزند. دستش را روی شانه عباسپور

گذاشت و گفت : همین آقا بهزاد خودمان... چقدر همراه خانواده اش به خانه مان آمده.

همه سرها به طرف سیاوش برگشته بود ، رنگ و رویش پریده و لبانش را می جوید. سکوت سنگینی توی فضا بود.

در حالی که مقطع نفس می کشیدم و دندان هایم را روی هم فشار می دادم با صدای بلندی گفتم : خواهش می کنم

پاپا دیگه ادامه ندید. سریع سالن را ترک کردم.

سیاوش هم از جایش بلند شد و گفت : مامان بلند نمی شوی؟ از گرسنگی مردیم. مثل اینکه شما هم از این بحث

خوشتان آمده.

سیامک برای تغییر فضا گفت : مامان بلند شید که الان سیاوش رگهایش قاطی می کنه.

شیدا و شقایق به آشپزخانه آمدند؛ شیدا گفت: ناراحت نشو، پاپا سر من خیلی تلاش کرد تا بوسیله من به خواسته اش برسد ولی حریفم نشد. تو هم اعتنایی نکن و زیر بار نرو.. تو باید با کسی که خودت دوستش داری ازدواج کنی. همه می دانند که تو و سیاوش همدیگر را دوست دارید، اما نمی دانم چرا دست دست می کنی. گفتم ک شیدا متاسفانه اون فکر می کند که من دوست دارم با یک تاجر پولدار ازدواج کنم، یا چه می دانم این عباسپور لعنتی را به او ترجیح می دهم. از نگاهش می خوانم که چقدر از دستم ناراحته.

شقایق گفت: بیا برو تو سالن از دلش در بیار.

گفتم: ولی او لجبازتر از این حرف هاست.

به صدای بزرگترها که ما را برای خوردن غذا دعوت می کردند، همگی بلند شدیم و به سر میز آمدیم؛ موقع خوردن غذا سعی می کردم مواظب رفتارم باشم حتی حرف زدنم را کنترل می کردم. سعی می کردم کمتر قاطی صحبت ها شوم.....

حتی عباسپور و شروین هم متوجه شده بودند که می خواهم با او حرف بزنم.

طوری که خودمان دوتایی بشنویم گفتم: سیاوش من هنوز برج ایفل را ندیده ام، فردا منو می بری برج را تماشا کنم؟

گفت: چرا با کسی دیگه نمی روی؟ این همه آدم.

گفتم: ترجیح می دهم با تو بروم. دلم می خواهد جاهای دیدنی را نشانم بدهی.

گفت: ولی تو دیگه وقت چندانی نداری. خیلی نقشه ها کشیده بودم تا به خوش بگذرد ولی خودت خواستی؛ حالا اگر باز مایل بودی فردا همگی به آنجا می رویم.

سپس به طرف سیامک برگشت و گفت: فردا این دختر خاله یا چه می دانم دختر عمه عزیزمان را ببر برج را ببند. بلند شد و از سالن خارج شد.

دیگر کاردم می زدند خونم در نمی آمد. او لجبازتر از این حرف ها بود. حس کردم جلوی جمع کف شده ام. سعی کردم به روی خودم نیاورم، دیگه حوصله دیدن او را نداشتم. وقتی ماما و پاپا آماده شدند که بروند گفتم: من هم با شما می آیم.

پاپا گفت: قدمت روی چشم دخترم. خوشحال می شویم.

مامان فریبا با چشمانی که ناراحتی و تعجب در آن مشخص بود گفت: اینجا نمی مانی؟!

گفتم: اگر اجازه بدهید امشب هم می رویم پیش ماما و پاپا.

پدر گفت: هر جور راحتی.

پاپا گفت: فردا را چکار می کنی؟

شیدا با التماس گفت: فردا شب همگی بیاید خانه ما.

مامی گفت: فردا شب همه می آید خانه ما.

خاله فریده گفت: نه مهری خانم همه تان بیاید اینجا.

به شیدا گفتم: فردا صبح با هم به گردش برویم، من کمی هم خرید دارم. می خواهم برای دوستانم سوغاتی بخرم.

- باشه فردا صبح ساعت 10 آماده باش، میایم دنبالت.

موقع خداحافظی با همه دست دادم، به سیاوش که رسیدم با بغض گفتم: اشتباه می کنی.

- امیدوارم.

همه متوجه کارهای او بودند که قهرش را به من نشان می داد. مامی گفت : سیاوش عمه چت شده؟ چرا اینقدر

بداخلاقی می کنی؟ بچه ام گناه داره ، حالا چرا با اون لج می کنی؟

- چیزی نیست عمه جون خوب میشم. من کاری به سپیده ندارم.

گفتم : مامی من عادت کرده ام. او با خودش هم قهر است و از در بیرون آمدم.

آن شب تا نیمه های شب نخوابیدم ، دلم می خواست هر چه زودتر به ایران برگردم.

صبح شروین گفت : اگر دوست داری با هم برویم شرکت.

گفتم : اصلا دوست ندارم این عباسپور را دوباره بینم. مگه بهش جواب رد من را اطلاع ندادین؟

- چرا بهش گفتیم. عاقبت دیشب راضی شد و گفت : تما قسمت هم نیستید.

- خواهش می کنم امشب با خودت به خانه خاله فریده نیاورش. با دیدنش اصلا احساس راحتی ندارم.

- چشم خانم ، امر دیگه ای نیست؟

- نه مرسی. فقط ماشینت را بگذار من و شیدا می خواهیم بیرون برویم.

ساعت کمی ازده گذشته بود که شیدا آمد و گفت : خانمی آماده ای؟

- بریم.

- اول کجا می خواهید تشریف ببرید؟

- گفتم : اول بریم موزه لوور ، خیلی دلم می خواهد آنجا را بینم.

نزدیکی های در ورودی موزه به چند زبان نوشته شده بود که موزه لوور بزرگترین موزه مشهور جهان است که در

سال 1793 تاسیس و در زمان لویی سیزدهم و چهاردهم محل کاخ سلطنتی بوده است و پس از انتقال دربار به کاخ

ورسای ، اینا به شکل موزه در آمده است.

وقتی وارد شدیم قبل از هر چیز شکوه و عظمت معماری آنجا مرا شگفت زده کرد. به حدی که شیدا گفت : سپیده

جاهای دیگری م هست که باید ببینی ، آنقدرها وقت نداریم.

- واقعا از دیدن اینجا سیر نمی شوم.

- حالا بیا برویم ، خیلی جاها هست که دیدنی هست.

آنقدر در آنجا تابلوهای نقاشی و آثار قدیمی بود که هر کدام از آنها ساعاتی وقت می خواست تا بتوانی آنها را با

دقت نگاه کنی. بین تابلوهای نقاشی تابلوی لبخند را شناختم و برایم خیلی جذاب بود. بعد از آن جسد مومایی شده

رامسس سوم بود که نظرم را حجب کرد ، شیدا گفت : بخون... نوشته او یکی از فراغنه مصر بوده.

گفتم ک خیلی جالبه ، مال مصر هست و سر از فرانسه در آورده.

- پس ندیدی چقدر اینجا اشیای ایرانی هست.

واقعا هم راست می گفت ، کلی از اشیای باستانی ایران که حتی در کشور خودمان گوشه ای از آن نبود در موزه لوور

موجود بود و من واقعا از این موضوع متأسف شدم.

شیدا گفت : تمام اینها توسط قاچاقچیان و یک سری از شاهان به اینجا آمده اند.

گفتم : تمام این مسائل از بی کفایتی شاهانی ست که در قدیم بر ایران حکومت می کردند.

بعد از آن به سراغ تابلوی اصل ، حضرت محمد (ص) رفتیم که واقعا به نظرم زیبا و دوست داشتنی آمد ، واقعا زیبا بود. فضای موزه آنقدر من را مبهوت کرده بود که زمان را فراموش کرده بودیم.

یکبار به شیدا به ساعتش نگاه کرد و گفت : خانم ساعت از 3 گذشته. نمی خواهی ناهار بخوریم؟  
گفتم : اینجا مگه غذاخوری داره؟

- آره ، ولی اگر می خواهی خرید هم بکنیم ، غذایمان را بخوریم و بقیه موزه را بگذار برای سفر بعدی که آمدی بیا بین.

گفتم : اشتباه از من بود ، باید از روز اول می آمدم اینجا را می دیدم.

- اشتباه از ما بود که می دانستیم اینجا چقدر جای دیدنی دارد و مهمانمان را نیاوردیم.

در رستوران آنجا غذای خیلی خوشمزه ای را خوردیم که خیلی بهم مزه کرد. بعد بیرون آمدیم و به فروشگاه پرن تان رفتیم و کلی خرید کردیم. بعد هم به فروشگاه تاتی رفتیم ، خلاصه تا غروب مشغول دیدن مغازه ها و خرید بودیم. وقتی به خود آمدیم هوا کاملا تاریک شده بود.....  
پایان فصل هفدهم

گفتم : شیدا زود باش ، الان صدای همه در میاد.

گفت : هیچ کس حرفی نمی زنه. می خواستند خودشان تو را بیاورند بگردانند.

- طفلکی سیاوش ، برنامه ریزی کرده بوده خودش بیاره منو بگردونه.

- او هم خودش را لوس کرده ، با یک غوره سردیش میشه با یک مویز گرمیش.

- او مقصر نیست. همش تقصیر شروین و پدر بود که جلوی او مرتب از خواستگارهای رنگاورنگ من حرف می زدند.

او هم فکر کرده من حالا که دارای چنین پدر و مادر ثروتمندی شده ام حتما دیگه نظرم در موردش عوض شده و

نمی خواهم با او ازدواج کنم.

- آخه او باید عقلش برسد. مگه امیرحسین چی داشت که من برای ازدواج او را قبول کردم. حتی شروین و پدر هم

توانستند نظرم را عوض کنند.

- فکر می کنم سیاوش هنوز من را نشناخته.

وقتی به خانه رسیدیم تمام وسایل را برداشتم و عازم خانه خاله فریده شدیم. وقتی به آنجا رسیدیم همه دور هم جمع

بودند. با دیدن شروین بدون عباسپور خیلی خوشحال شدم ، لبخند رضایت بخشی به او زدم.

خاله گفت کم شما دخترها از صبح کجا بودین؟

گفتم ک هیچی ، رفتیم موزه لوور ، کمی هم گردش کردیم. بعد هم برای دوستانم سوغاتی خریدم و برگشتیم. این

آقایون محترم که این چند وقته من را هیچ جا نبردن مجبور شدم خواهرم رو این طرف و آن طرف بکشانم.

پدر سیاوش گفت : پس شما هم فردا می روی سپیده جان. اقلا تو چند وقت دیگه پیش ما می ماندی.

گفتم : نه دایی جان ، دانشگاه دارم.

شروین گفت : سیاوش بلند شو شطرنج را بیاور با هم بازی کنیم.

- شروین راستش هیچ حوصله ندارم. بلند شد و رفت داخل اتاقش. با دیدن او ناخودآگاه غم وجودم را گرفت. گفتم

: شروین بیا با من بازی کن ، شطرنج را از سیامک گرفتم و هر دو شروع به بازی کردیم.

سیامک گفت: شروین شرط می بندم می بازی. ما خیلی با سپیده بازی کردیم و همیشه باختیم.

خندیدم و گفتم: سیامک چشمات شور نباشد و ببازم و آبرویم برود.

سیاوش از پله ها پایین آمد و گفت: شروین برنده شما با من.

با تعجب نگاهش کردم، منظورش را فهمیده بودم. او می خواست با من بازی کند. سرم را پایین انداختم و بازی را ادامه دادم.

گفتم: شروین چه عجب اون سریش را با خودت نیاوردی.

شروین گفت: آنقدر با بیچاره بد اخلاقی کردی که از هر چی زنه بیزار شد.

- بهتر، خدا بهش عمر بده.

همین طور مشغول بازی بودم، سیاوش آمد و کنار شروین نشست و گاهی هم راهنمایی هایی می کرد. خاله گفت ک شما شام نمی خورین؟

گفتم: خاله شما اجازه بدید من اول این دو تا آقا پسر رو ببرم بعد شام هم می خوریم. می خواهم شام امشب بهم مزه بدهد.

سیاوش زیر زبانی چیزی گفت که نشنیدم. شروین باخت و سیاوش جایش را گرفت. شروع کردیم به چیدن مهره ها. اولین مهره را حرکت دادم و پشت سرم او حرکتش را شروع کرد. هیچ صحبتی بین ما نبود فقط گاهی نگاهمان به هم می افتاد که در چشمانش خیلی حرف ها را می خواندم. نمی توانستم زیاد روی مهره ها تمرکز داشته باشم برای همین باختم.

گفتم: سیامک این دفعه چشمات شور بود من باختم.

گفت: ببین این آقا داداش ما چیکار کرده که حواست پرت شده و گرنه تو کسی نبودى که کوتاه بیایی.

آن شب تا نیمه های شب بیدار بودیم و صحبت می کردیم. بین ما فقط سیاوش بود که حرفی نمیزد. گاهی کسی از او سوالی می کرد و او هم به زور جواب می داد. آخرش خاله فریده به صدا در آمد، گفت: سیاوش آخه تو چت شده؟ چرا اینقدر ساکتی؟

گفت: خب حوصله ندارم. شما صحبت کنید من گوش می کنم.

پدر گفت: خب عموجان اگر چیزی شده بگو، شاید ما بتوانیم مشکل را حل کنیم. این طوری که درست نیست، خودت را اذیت می کنی.

گفت: نه عموجان، من باید خودم به مرور مشکلم را حل کنم.

بلند شد و سالن را ترک کرد. منظور او را از این حرف فهمیده بودم؛ او می خواست من را فراموش کند. خودم هم نمی دانم چش شده و چرا این کارها را می کند. من که کاری نکرده یا حرفی نزده بودم.

بعد از رفتن پاپا و مامی به همه شب بخیر گفتم و زود به رخت خواب رفتم. رفتار او مرا هم کسل کرده بود. صبح خیلی دیر از خواب بیدار شدم و از اتاق بیرون آمدم. حوصله دیدن او را با آن قیافه بی حوصله را نداشتم.

ناهار را خوردیم و به مامان فریبا کمک کردم وسایل را آماده کند. سیاوش بعد از ناهار از خانه بیرون رفت و دیگه برنگشت. ساعت 8 شب همه منتظر سیاوش بودیم ولی او نیامد و به اجبار همگی به سمت فرودگاه راه افتادیم. در آنجا همه دور هم جمع شدیم.

کنار شقایق ایستاده بدم و مرتب حواسم به در ورودی فرودگاه بود. حتی صدای مامان فریبا را نشنیدم که خطاب به من چیزی گفت. شقایق به پهلویم کوید و گفت : حواست کجاست؟  
گفتم : نیامد.

- سیاوش را می گویی؟

- آره اعصابم را بهم ریخته. چشمم به در خشک شد. نمی دانم چرا این اعمال را انجام می دهد.

- حتما نخواستی بیاد و تو را ببیند. میدونی چیه؟ او برنامه ریزی کرده بود که خودش تو را به همه جا ببرد. نقشه کشیده بود که تو این سفرتان تو را خواستگاری کند تا با هم نامزد شوید.

- من هم مخالف نبودم. چرا پس اقدام نکرد؟ عوضش فقط بهانه های الکی می گیره ، او از من نخواست که من بهش جوابی بدم.

- می خواهی بهش یه تلفن بزنی؟ شاید خانه باشد.

- پس با هم بریم.

- باشه.

به هوای رفتن به دستشویی با شقایق به طرفی دیگر رفتیم و از باجه تلفن شماره خانه آنها را گرفتم. دستانم می لرزید ، بعد از یکی دو زنگ گوشی را برداشتم. با بد اخلاقی همیشگی اش به زبان فرانسه گفت : بفرمایید.

- الو سیاوش ، خوبی؟ کجایی؟ چرا نیومدی فرودگاه؟

کمی سکوت کرد و بعدش گفت : خوبم ، مگه برای تو فرقی می کنه؟

- خیلی بدجنسی ، چطور نفهمیدی که تو برام فرق می کنی. حالا چرا عین بچه های لوس قهر کردی و خودت را قایم کردی؟

گفت : می دونی چیه؟ تو راست می گفتی. من باید تو را فراموش کنم ، من به همان سپیده بی ریشه قانع بودم. الان تو از من بالاتری و لیاقتت برای بیشتر و بالاتر از منه. حالا فکر می کنم نتونیم با هم کنار بیاییم.

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم. با صدایی که حرص و ناراحتی توش موج میزد گفتم : تو خیلی بدی ، مغرور و خودخواه. حالم ازت به هم می خوره که به غیر از خودت به کس دیگه فکر نمی کنی. گریه ام گرفت و ادامه دادم :

ازت بدم میاد ، دیگه نمی خوام ریختت رو ببینم. هیچ وقت من را درک نکردی ، خودت خواستی. دیگه با هم حرفی نداریم. دیگه حق نداری اسمم رو بیاری. بدون خداحافظی گوشی را جای خودش کویدم.

شقایق گفت : شما دو تا دیوانه اید!!

گفتم : عوضی میگه تو ازم بالاتری ، به سپیده بی ریشه راضی بودم. دیگه تموم شد ، فراموشش می کنم. سرم رو روی شانه شقایق تکیه دادم و گریه کردم.

شقایق گفت : بیا برویم ، الان نگرانمان می شوند. عشق دیوانه اش کرده.

مامان فریبا با دیدن ما گفت : سپیده پس شما دو تا کجا هستید.. وقت رفتنه.

تک تک آنها را بغل کردم و زار زار می گریستم. شیدا هم با صدای بلند گریه می کرد و با جملاتش می خواست من را از رفتن منصرف کند.

وقتی خاله فریده را بغل کردم گفت : خودش سر عقل میاد ، تو غصه نخور.

با بغض گفتم : نه خاله دیگه همه چیز تمام شد.

مامی و شیدا آنقدر گریه کردند که تحمل تمام شد و زود از آنها جدا شدم و به دنبال مامان فریبا و پدر از سالن خارج شدیم.

پدر گفت: سپیده همیشه خداحافظی سخت است ولی تو خودت خواستی که از آنها جدا شوی. پس دیگه خودت را زیاد اذیت نکن چون خواسته خودت بود.

فصل هجدهم (1)

بعد از یک ماه ورود به ایران، به شیرخوارگاه مراجعه کرده و با آنها قرارداد بستم که ماهانه مبلغی را به حساب آنها واریز کنم. همان روز هم از اتاق ها و بچه ها دیدن کردم.

در یکی از اتاق ها دختر بچه ای بود که نظر من را جلب کرد. زیبایی او واقعا خیره کننده بود؛ گوشه ای نشسته بود و برعکس بقیه بچه ها که برای گرفتن شکلات دور و برم آمدند او از جایش هیچ حرکتی نکرد.

جلو رفتم و گفتم: عزیزم اسمت چیه؟

سروش را پایین انداخت و با خجالت گفت: مریم.

گفتم: مریم خانم، شما شکلات نمی خوری؟

گفت: چرا، دوست دارم.

بسته شکلات را جلویش گرفتم. فقط یک دانه ازش برداشت.

- حالا چرا نشستی و با بقیه بچه ها بازی نمی کنی؟

- دلم برای مامانم تنگ شده.

گفتم: مگه مامانت کجاست؟

- مرده!

وقتی گریه اش را دیدم، دیگه نتوانستم آنجا بمانم. به دفتر شیرخوارگاه رفتم و سوالاتی راجع به او کردم. مسئول آنجا گفت: یک سال پیش بود که مریم را به اینجا آوردند. پدر او به جرم حمل مواد مخدر به حبس ابد محکوم شده، مادرش هم که قبل از دستگیری پدرش از او جدا شده بود و شوهر کرده بود، نمی تواند سرپرستی او را قبول کند، برای همین ماموران او را به ما سپردند و چون آن روز خیلی بهانه می گرفت به دروغ به او گفتیم که مادرش فوت کرده.

در خانه یک لحظه هم از فکر مریم بیرون نمی آمدم، غصه او کاری کرده بود که از درس هایم هم مانده بودم. یک روز که با مامان فریبا نشسته بودیم گفت: سپیده چت شده مامان؟ از موقعی که از فرانسه برگشته ایم حال و روز درست و حسابی نداری. عزیزم غصه رو تو دلت نریز، امروز خاله ات زنگ زده بود، می گفت به وضع حمل شقایق یک ماه ماند.

ناخود آگاه گفتم: از سیاوش چیزی نگفت؟

بعد از این حرفم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

مامان گفت: خجالت نکش، من می دونم و درک می کنم که چه حالی داری. چرا... از او هم گفت. از قرار دارد کارهایش را می کند تا به ایران برگردد. به کسی که حرفی نمی زند، گاهی وقت ها سیامک از زیر زبانش به زور چیزی بیرون می کشد.



- حالا برای چی می خواد بیاد اینجا؟
- قراره یک چند وقتی را پیش مادر بزرگ بماند ، بعد از مدتی برای خودش خانه می گیرد. مگه یادت رفته ، از اولش هم می گفت که می خواهد به ایران برگردد.
- چرا ... یادمه.
- حالا تو نگفتی برای چی ناراحتی.
- یک چند وقته به فکر یک دختر بچه هستم.
- کدام دختر بچه؟
- چند وقت پیش که برای دیدن بچه های پرورشگاه رفته بودم ، یک دختر بچه توجهم را جلب کرد ، وقتی راجع به او تحقیق کردم متوجه شدم که پدرش به حبس ابد محکوم شده و مادرش هم که قبلا طلاقش را گرفته بود حالا ازدواج کرده و نمی تواند دخترش را نگهداری کند. خیلی دلم برایش می سوزد ، با وجود داشتن پدر و مادر باید گوشه پرورشگاه زندگی کند. طفلکی هی بهانه مادرش را می گیرد.
- خب اگر اجازه می دهند چند روز بیاور خانه ، شاید حال و هوایش عوض شود.
- خودم هم همین فکر را داشتم ، زنگ زدم به مسئول پرورشگاه ، قرار شده پنج شنبه بروم و بیاورمش خانه تا شنبه صبح.
- خوب کاری کردی. هیچ وقت غصه این چیز ها رو نخور مریض میشی.
- آن شب موضوع را برای پدر تعریف کردم ، گفت : اگر دلت برایش خیلی می سوزد و بهش علاقه داری چند روزی امتحانی بیاورش خانه ، اگر بچه خوبی بود پیش خودمان نگهش می داریم ، وگرنه که هیچی.
- گفتم : پدر یعنی شما این اجازه را به من می دهید؟!
- آره ، البته به شرطی که از درس هایت نمائی ، بعدا هم اگر خواستگاری خوب برایت پیدا شد شوهر کنی و او را به ما بسپاری.
- چشم پدر. البته اگر آنها اجازه بدهند به شما می دهند نه به من ، چون من شاغل نیستم.
- یادت باشه الان درآمد تو از من بیشتره.
- هر دو خندیدیم و گفتم : پدر جون درآمد من شما هستید که برایم بسیار با ارزشید.
- پنج شنبه خیلی زود به شیر خوارگاه رفتیم و با خانم مدیر به اتاق بچه ها رفتیم.
- خانم مدیر گفت : مریم جون این خانم می خواهد تو را به مهمانی ببرد.
- همه بچه ها از سر و کله ام بالا می رفتند و با التماس از من می خواستند که آنها را هم به مهمانی ببرم. ولی زود با حرف های خانم مدیر قانع شدند و کنار رفتند. مریم هم با خوشحالی آماده شد و با همه خداحافظی کرده و بیرون آمدم.
- سوار ماشین شدیم و به خیابان بهار رفتیم و یک دست بلوز و شلوار خوشگل برایش خریدم. همانجا تنش کردم با برس خودم موهایش را شانه کردم. واقعا زیبا شده بود ، صورتش را بوسیدم و دوباره سوار ماشین شدیم و کمی در خیابان گشتیم. بالاخره به خانه رسیدیم.
- مقابل درب خانه پارک کردم و رو کردم به مریم و گفتم : مریم جان می خواهم تو را با یک خانم و آقای مهربون که پدر و مادر من هستند ، آشنا کنم. دوست داری؟

- آره ، فقط یک کمی خجالت می کشم.

- نه عزیزم ، تو نباید خجالت بکشی. کار خوبی نیست ، تو که اینقدر خانم و خوشگلی.

در خانه مامان فریبا و بابا مشغول نگاه کردن به تلویزیون بودند بودند. با شنیدن صدای من جلو آمدند و از مریم

خیلی گرم استقبال کردند. مریم زود با آنها اخت گرفت مخصوصا با پدر که رابطه خوبی با بچه ها داشت.

آن شب مامان فریبا شام خوشمزه ای تدارک دیده بود. چهار نفری دور میز نشستیم و با خوشحالی شام را خوردیم.

پدر و مادر خیلی از مریم خوششان آمده بود.

مریم دختر شیرین زبانی بود و کلی از شیرخوارگاه و مریبان و دوستانش برایمان تعریف کرد. وقت خواب او را به

اتاق خودم بردم و خواباندم و سپس پیش مامان برگشتم.

گفت : اگر این بچه را می خواهی قبول کنی ، بهتره زودتر اقدام کنی ، بالاخره باید اسمش را در مدرسه بنویسیم ولی

این را هم بگویم که نباید زیاد به خودت عادت دهی. آمدیم و شوهر کردی آن موقع تکلیف این بچه چیه؟

- آن موقع اگر شما قبول کنید می گذارمش پیش شما.

- اتفاقا من و پدرت هم از تنهایی در می آییم ، ثواب هم دارد. فقط مراقب باش زیاد تحت تاثیر احساساتت قرار

نگیری و به فکر کارهایت و درس هایت باشی.

گفتم : چشم.....

پایان فصل هجدهم

روز جمعه مادر برای ناهار ساندویچ تهیه دید و به پیک نیک رفتیم. در آنجا کلی با مریم بازی کردیم و حسابی به

همه ما خوش گذشت. بعد از چند وقت ، این پیک نیک حسابی حالمان را جا آورد.

روز شنبه صبح او را از خواب بیدار کردم و گفتم : بلند شو باید ببرمت.

گفت : سپیده جون من نمی خوام به اونجا برگردم.

گفتم ک مریم می دانی من چه تصمیمی گرفته ام ، تصمیم دارم تو را برای همیشه پیش خودم نگه دارم ولی به شرطی

که تو هم صبر داشته باشی و یک چند روزی در آنجا تحمل کنی.

با شادمانی پرید بغلم و گفت : راست میگی سپیده جون؟! چشم ، تا هر موقع شما بگی صبر می کنم.

گفتم : از این به بعد تو خواهر من میشی.

وقتی به آنجا رسیدیم ، او را به مسئول پرورشگاه تحویل دادم و گفتم : خانم افشار اگر من بخواهم مریم را برای

همیشه پیش خودم نگه دارم چه کارهایی را باید انجام دهم و چه مراحل را بگذرانم؟

- شما باید پیش پدر مریم بروید و از او رضایت نامه بگیرید که دیگه توی کارهای بچه دخالت نکنه و کفالت او را به

شما بسپارد. بعد از اینکه شما مراحل شناسنامه مریم را طی کردید ، ما حق تکفل او را به شما می دهیم.

- پس بی زحمت آدرس زندان و مشخصات پدرش را به من بدهید.

از آنجا به دانشگاه رفتم و ماجرا را با خوشحالی برای پریسا تعریف کردم.

گفت : کار خیلی خوبی کردی ، ولی اگر شوهر کردی چی میشه؟

- هیچی ، قراره آن موقع بابا و مامانم ارزش مراقبت کنند. همین الان هم به کفالت پدرم برای او شناسنامه می گیرم.

- خب ببینم لابد این دو روز هم فقط بچه داری کرده ای.

- آره! نمی دانی چقدر شیرین ست. حسابی خودش را در دل ما جا کرده است. راستی بعد از کلاس برویم یک مقدار وسایل برایش بخرم.

بعد از اینکه کلاس تمام شد با پریسا به بازار رفتیم و یک سری لباس و وسایل شخصی و غیره برایش خریدم و از آنجا با پریسا به خوابگاهش رفتیم و او وسایلیش را برداشت و به خانه ما آمد.

وقتی مامان فریبا خریدهایم را دید رو به پدر گفت: رضا ببین چقدر خانم شده، دیگه وقت بچه خودش هست. پریسا گفت: خیلی هم خوش سلیقه است، هر چیزی را پسند نمی کند.

مامان گفت: سپیده یک زنگ به فرانسه بزن، شیدا زنگ زده بود و سراغت را می گرفت و ازت گله می کرد که یادی ازش نمی کنی. گویا سیاوش هم چند روز دیگه به ایران می آید.

احساس کردم قلبم فشرده شد، با نگاهی رقصان از اشک به مامان نگاه کردم، فکر می کردم چیزی گلویم را فشار می دهد.

مامان با تعجب گفت: چت شده دختر؟! حالت خوبه؟

با صدایی لرزان گفتم: نه... نه چیزیم نیست.

سعی کردم خودم را کنترل کنم، از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم راه افتادم و همان طور به پریسا گفتم: تو که می گفتی می خواهی یک زنگی به مادرت بزنی. بلند شو دیگه، چرا نشستی؟

رفتم اتاقم و بغضم را فرو خوردم. احساس عجیبی داشتم، دلتنگی، شادی، مشتاق. زود پیش مامان برگشتم؛ پدر هم آمده بود، بهش گفتم: بابا باید برای گرفتن رضایتمند از پدر مریم به زندان بروم. پدر گفت: نه لازم نیست تو بروی، خودم اقدام می کنم. و از آشپزخانه خارج شد.

پریسا هم تلفنش را تمام کرد و پیش ما آمد. ازش پرسیدم: حالشون خوب بود؟

با شوخی گفت: خیلی.

صدایش را پایین آورد و گفت: راستش سپیده می دانی سعید با من چکار داشت؟

گفتم: مگه به من مربوطه؟

خنده ریزی کرد و گفت: آره، راستش او از من خواست تو را برای او خواستگاری کنم.

یک آن من و مامان فریبا به همدیگر نگاه کردیم، نمی دانستم چه بگویم. فقط سرم را پایین انداختم.

پریسا گفت: ما توقع نداریم به این زودی جواب ما را بدهی.

گفتم: پریسا من به وقت زیادی احتیاج دارم.

گفت: ما تا هر وقتی که تو راضی باشی صبر می کنیم.

بعد گفت که درس دارد. به اتاق من رفت تا درس هایش را بخواند.

وقتی تنها شدیم مامان گفت: سپیده تو هنوز به سیاوش فکر می کنی؟

در حالی که مرتب آب دهانم را قورت می دادم تا اشکم نریزد گفتم: نمی دونم، نمی دونم.

روز بعد پدر به زندان رفت و با قبول مبلغی به عنوان ماهیانه برای پدر مریم، رضایت او را گرفته بود و من فوری

رضایت نامه درش را به پرورشگاه بردم، و کارهای مریم را دنبال کردم. تا بالاخره مریم عضوی از خانواده رضایی

شد.

همان شب جشن کوچکی گرفتیم و من همه برای شام به بیرون دعوت کردم؛ سر راه مادر بزرگ و پریسا را هم سوار کردیم و دور هم شام مفصلی را خوردیم.

مریم خیلی خوشحال بود. مادر بزرگ هم با تحسین می گفت: آفرین دخترم، تو دختر خوش قلبی هستی، انشالله به هر آرزویی که داری برسی.

موقع برگشتن به خانه سر راه پریسا را به خوابگاه رساندیم. وقتی تنها شدیم مامان گفت: رضا فردا هواپیمای سیاوش کی می نشیند؟

پدر گفت: امیری اطلاع داده که ده شب می رسد. با هم می رویم دنبالش و او را به خانه می آوریم. مادر بزرگ گفت: من اتاق بالا را برایش آماده کرده ام. دلم می خواهد قبل از آمدنش اتاقش را برایش بچینم و آماده کنم. ولی حیف که هم سلیقه جوان ها را نمی دانم و هم توان قدیم را ندارم.

گفتم: مادر بزرگ من می آیم و برایتان درست می کنم، ولی به شرطی که به او نگویید که کار من است. پدر گفت: شما کی می خواهید لجبازی هایتان را کنار بگذارید؟

گفتم: نه پدر، دلم نمی خواهد فکر کند که منت او را می کشم. من و او قراره همدیگر را فراموش کنیم. مامان گفت: سپیده اگه واقعا نظرت اینه پس زودتر ازدواج کن، بگذار آن جوان هم اعصابش راحت باشد. گفتم: مامان من قول می دهم که برخوردی با او نداشته باشم و هر وقت هم موقعیتم را مناسب دیدم شوهر کنم. آن شب مریم را به اتاقم بردم و برایش قصه گفتم تا خوابید. از اینکه دیگر تنها نبودم احساس خوبی داشتم. صبح وقتی کلاس تمام شد به خانه مادر بزرگ رفتم و با هم کمک کردیم کمی وسایل را جا به جا کردیم و از صندوقچه قدیمی مادر بزرگ روتختی و پرده در آورده و استفاده کردیم.

میز تحریری را که دایی برایش آورده بود را در گوشه ای گذاشتم و روی آن گلدانی زیبا قرار دادم. بعد از اتمام کارهایم به گلروشی رفتم و یک دسته گل مریم و رز خریدم. آنها را در گلدان گذاشتم؛ کارم که تمام شد پایین آمدم و گفتم: مادر بزرگ کاری نداری؟

گفت: مادر مگه تو به فرودگاه نمیایی؟

گفتم: نه مادر جون، مریم در خانه تنهاست، باید پیش او باشم.

- دخترم این کار را نکن، تو که بهتر از همه می دانی که او بیشتر به خاطر تو می آید. من از تو خواهش می کنم.  
- نه مادر جون، شرمنده ام نکنید. در ضمن ازتون خواهش می کنم که به او نگویید که من اتاقش را مرتب کردم. شما فرانسه نبودید ببینید که چه بلایی سرم آورد و چقدر ناراحتم کرد.  
- باشه هر طور که خودت می خواهی. من چیزی بهش نمی گویم.

صورتش را بوسیدم و گفتم: کاری نداری؟ خدانگهدار.

وقتی رسیدم به خانه، مامان فریبا با پدر آماده بودند که به فرودگاه بروند. وقتی آنها رفتند من هم مریم را به سینما بردم برای دیدن یک فیلم کودک.

مریم با ذوق به فیلم نگاه می کرد اما من دلم آشوب بود. مرتب چشمم به ساعت بود که آمدنش را حس کنم. وقتی فیلم تمام شد، مریم به بغلم پرید و گفت: سپیده جون خیلی قشنگ بود.

مریم دیگر به ما عادت کرده بود و سراغی از مادرش نمی گرفت. با هم به ساندویچی رفتیم و از او پرسیدم چی می خوری؟

گفت: من هم الویه دوست دارم هم کالباس.

گفتم: از هر کدومش می خوریم و با هم می خوریم.

ساندویچ هایمان را با لذت خوردیم و به طرف خانه راه افتادیم. سر راه از سر خیابان خانه مادر بزرگ رد شدیم، چراغ اتاقتش روشن بود و ماشین پدر هنوز جلوی در خانه مادر بزرگ پارک بود. وقتی به خانه رسیدیم، مریم زود شب به خیر گفت و رفت خوابید. من هختم کتابی برداشتم و به سالن برگشتم و روی کاناپه به انتظار آنها نشستم.

بعد از گذشت ساعتی صدای ماشین پدر آمد. به استقبالشان به حیاط رفتم. پدر گفت: تو هنوز نخوابیدی؟

- نه خوابم نمی برد. با اشاره به کتابم گفتم: در ضمن داشتم کتاب خواندم.

مامان گفت: سیاوش بهت سلام رساند.

به زور خودم را بی تفاوت نشان دادم، اما می دانستم رنگم پریده. گفتم: راستی میگوید؟ متشکر. می خواستید سلام من را برسانید.

مادر بی تفاوت به جمله من ادامه داد: وقتی به اتاقتش رفت که وسایلیش را بگذارد، وقتی برگشت صورتش سرخ

شده بود و هیجان زده گفت: مادر بزرگ بالا را سپیده چیده؟

مادر بزرگ گفت: مگه این طوری به نظر می رسد؟

سیاوش هم جواب داد: این طور نشان می ده. سلیقه او را کاملا می شناسم.

دیگر طاقت شنیدن هیچ حرفی راجع به او را نداشتم، با عجله گفتم: کاری ندارین؟ میرم بخوابم. شب بخیر.

به اتاقت رفتم و چراغ را خاموش کردم و به رخت خواب رفتم اما تا نیمه های شب خوابم نمی برد و به او فکر می کردم.

فصل آخر، فصل نوزدهم (1)

درست یک ماه از آمدن سیاوش گذشته بود و من هنوز او را ندیده بودم. این چند وقت سرم به مریم گرم بود. پدر و مادر هم خیلی گرم و مهربان با او برخورد می کردند و مریم عضوی از خانواده ما شده بود.

مشغول امتحانات پایان ترم بودم، آن روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم دلم هوای مامی و بابا رو کرد، به آنها زنگ زدم و بعد از حال و احوال پرسى با آنها و شیدا، خبر زایمان شقایق خیلی خوشحالم کرد. آنها می گفتند شقایق بیست روزی می شود که زایمان کرده است.

گفتم: پس چرا به من خبر ندادین؟

گفت: گفتیم می آییم ایران خودت بچه را می بینی.

گفتم: حالا بچه چی هست؟

گفت: او صاحب دختری به زیبایی خود شقایق شده.

آخرش بابا گفت: سپیده جان عزیزم به پول احتیاج نداری برایت بفرستم؟

گفتم: نه ممنون. شما نمی خواهید به ایران بیایید؟

- چرا قراره با دایی و زندانیت یک سفری به ایران داشته باشیم. گویا آنجا کاری دارند که می خواهند انجامش دهند.

- راستی از شیدا چه خبر؟ هنوز بچه دار نشده؟

- چرا آنها هم یک مسافر کوچولو در راه دارند. شما هم تا چند وقت دیگه خاله می شوی.
- وای! راست می گید؟! یعنی من هم طعم خاله شدن را می چشم! خیلی خوشحالم.
- از اینکه صاحب خواهر و برادر شده بودم خدا را شاکر بودم. بعد هم کمی با شروین حرف زدم ، بعد از او با مامی ، گفت : تو دختر خوب برای برادرت در ایران سراغ نداری؟
- گفتم : او که خودش صاحب سلیقه ست.
- چرا همین طوره. اما او نمی خواهد از اینجا زن بگیرد. اگر کسی را سراغ داری برایش بفرست.
- نخیر فرستادنی نیست ، تشریف بیاورید چند تا دختر خوب سراغ دارم.
- بعد از خداحافظی با آنها گوشی را گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا به مریم صبحانه بدهم که دوباره تلفن زنگ زد.
- با شنیدن صدای مادر بزرگ فریادی کشیدم و گفتم : مادر بزرگ حالتون چوطره؟ دلم برایتان خیلی تنگ شده.
- با صدای گرفته اش گفت : چرا نمی آیی احوالی از من پرسی؟ من که اسیر سیاوش شده ام ، اقلا تو بیا.
- من هم دوست دارم بیایم ولی ...
- سپیده جون من کمی حال ندارم ، گفتم اگر می توانی یک سر بیایی اینجا برایت کمی سوپ بپزی.
- گفتم : به مامان فریبا می گویم بیاید بپزد.
- گفت : نه ، دلم می خواهد تو بیایی.
- کمی فکر کردم و گفتم : آخه مادر بزرگ ... باشه ، الان با مریم می آییم.
- بعد از قطع گوشی به مامان گفتم : مادر بزرگ بود ، گویا کمی ناخوش احوال هستش. ازم خواست بروم برایش سوپ درست کنم. اگر شما می رفتید خیلی بهتر می شد.
- من نمی تونم دخترم ، وقت دکتر دارم.
- خیلی خب ، باشه. مریم صبحانه اش را بخورد می رویم.
- چون صبح بود حدس می زدم که سیاوش خانه نباشد. قبلا شنیده بودم که او در جایی جذب کار شده. مادر بزرگ در خانه تنها بود و از رفتارش معلوم بود که دلتنگ ما بوده است. بغلم کرد و صورتم را بوسید و گفت : سپیده نمی گی یک مادر بزرگ پیر اینجا چشم به راهت هست؟
- شما تنها نیستید ، حتما سرتان با سیاوش حسبتی گرم است.
- تو که می دانی با خودش هم قهر است و حال و حوصله ندارد چه برسد به من. فقط سرش به کار خودش است.
- چه بدجنس. حالا چی برایتان بپزم؟
- یک کم سوپ برای من درست کن ، یک کم هم زرشک پلو برای خودتان.
- ما هم از همان سوپ می خوریم.
- نه ، برنج درست کن ، سوپ غذای مریض هاست.
- بلند شدم اول ترتیب غذا را دادم و بعد شروع کردم به تمیز کردن خانه ، طفلک مریم پا به پای می آمد و می رفت.
- مادر بزرگ هم مرتب می گفت : سپیده زحمت نکش. خودم خوب شدم انجام می دهم.
- کارهایم که تمام شد به آشپزخانه رفتم و مشغول درست کردن سالاد شدم که زنگ در به صدا در آمد. مریم در را باز کرد ، شنیدم که کسی با او احوالپرسی می کند. کمی بیشتر دقت کردم ، صدای سیاوش بلند تر و واضح تر آمد که گفت : وای مادر جون چه بوهای خوبی میاد.

با شنیدن صدایش دلم لرزید. حس کردم تمام خون بدنم به صورتم ریخت. طپش قلبم زیاد شده بود. مادر بزرگ گفت: چی شده که تو به حرف آمدی؟ خب دیگه برو لباس هایت را عوض کن. بچه ام سپیده از صبح توی زحمت افتاده، از درس هایش هم افتاده.

همچنان خودم را مشغول درست کردنم سالاد کرده بودم. از پشت سرم صدای پایی را در آشپزخانه شنیدم. صدای سیاوش را شنیدم که گفت: نمی خواهی به من خوش آمد بگویی؟

برگشتم و گفتم: سلام. نگاهش نمی کردم همان طور ادامه دادم: حالت خوبه؟

گفت: از احوال پرسى های شما، بعدش از آشپزخانه بیرون رفت.

نیم ساعت بعد سفره را انداختم و با مریم وسایل سفره را چیدم. مادر بزرگ مریم را فرستاد تا سیاوش را برای ناهار صدا کند. سر سفره فقط مادر بزرگ حرف می زد. گاهی هم سیاوش از مریم سوالی می پرسید و او هم جواب می داد. من ساکت بودم. اشتهايم را از دست داده بودم چون سنگینی نگاهش را حس می کردم.

آخر سر مادر بزرگ به صدا در آمد که چرا فقط با غذايت بازی بازی می کنی.

گفتم: اشتها ندارم.

گفت: چرا دخترم؟! غذای به این خوشمزگی پخته ای تازه ما به اشتها آمده ایم.

سیاوش گفت: مادر بزرگ منو دیده اشتهاش کور شده. و خودش زد زیر خنده.

گفتم: نه مادر جون، بوی غذا اشتهايم را از بین برد.

سیاوش دوباره مزه پراند: خدا رحم کنه، بعد از این باید منت بکشم که خانم غذا بخورند.

و خودشان دوتایی خندیدند، من هم به رويم نیاوردم. بعد از اینکه سفره را جمع و جور کردم او به اتاقش رفت و مادر بزرگ بالش گذاشت و گفت: مریم بیا بخوابیم.

مریم گفت: سپیده جون برایم قصه می گی؟

مادر بزرگ گفت: خودم برایت می گویم بیا پیشم بخواب.

آنها سرگرم قصه گفتن شدند و من هم به آشپزخانه رفتم و شروع به شستن ظرف ها کردم. سیاوش به آشپزخانه آمد و گفت: سپیده چایی داریم؟

با بد اخلاقی گفتم: نه خیر.

آمد و روبروی من به کابینت تکیه داد، چند لحظه ساکت ماند، بعدش گفت: می دانی به خاطر تو به ایران آمدم؟ نگاهش کردم و گفتم: نه لازم نبود این کار را کنی.

گفت: ولی بدون تو نمی توانستم آنجا دوام بیاورم. تازه اینجا هم که آمدم توی این یک ماه حتی در خانه را نزدی بینی در چه حالم. آخه تو چرا این قدر سر سختی ... می دونی با من چکار کردی؟

گفتم: مثل اینکه خودت تو فرانسه گفتی یک کار دیگه کنم.

گفت: از مادر بزرگ شنیده ام که خواستگار داری.

گفتم: هنوز جواب نداده ام.

- تو که می دانی من کمی حسود و دیوانه ام.

- تقریباً. ولی تو بیشتر از هر چیزی مغروری. منم مغرورم پس نمی توانیم با هم کنار بیاییم، خودت می خواستی من را فراموش کنی.

- تو فراموشم کردی؟ دوست دارم راستش را بگویی.

فقط نگاهش کردم. او هم با لبخندی سری برایم تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت.

بعد از اینکه کارهایم تمام شد رفتم اتاق مادر بزرگ و روی تختش دراز کشیدم. خیلی زود به خواب رفتم. وقتی بیدار شدم رویم را کشیده بودند.

گفتم: مادر بزرگ دستتان درد نکند، نمیخواستم بخوابم اما خوابم برد. نفهمیدم کی خوابم برد و کی روی من را کشیدید.

گفت: ننه من نکشیدم، حتما سیاوش دیده چیزی رویت نیست، رویت ملافه ای کشیده.

گفتم: رفت بیرون؟

گفت: آره یک دفتر اجاره کرده، داره آنجا را تر و تمیزش می کند.

گفتم: کجاست؟

- خیابان گلها.

مریم را بیدار کردم و گفتم: اگر کاری ندارید ما برویم.

گفت: حالا سیاوش با تو حرف زد؟

خندیدم و گفتم: مگر قرار بود با من حرفی بزند؟

- آره بابا آمدنت به اینجا نقشه بود.

- مادر بزرگ خیلی زبلید. سر من را کلاه گذاشتید.

- نه مادر بیشتر خودم دلم برایت تنگ شده بود. اما خب گفتم یک کاری هم برای شما کنم، خیلی لجبازی می کنید با همدیگر.

خندیدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: برای شامتان هم غذا مانده. اگر برسم باز هم بهتان سر می زنم.

گفت: دخترم این بچه گناه داره، یک قراری با هم بذارید سنگ هایتان را وا بکنید. شما که همدیگر را دوست دارید

، چرا باهاش راه نمیایی؟ پسره بیچاره کم مانده دیوانه بشه.

- چشم مادر جون، اما حرف های ما به جایی نمی رسه.

وقتی رسیدم مامان حمام بود در حمام را زدم و گفتم: ما آمدیم. گفت: اگر می خواهی مریم را بفرست تا او هم حمام کند....

حدود نیم ساعت طول کشید تا آنها از حمام بیرون آمدند. توی آشپزخانه برای خودم و مامان چای ریختم.

مامان گفت: تن مریم را دیده ای؟

- مگه چی شده؟

- هیچی، دو سه دفعه است که حمامش می کنم می بینم که تنش کبود میشه، فکر می کنی علتش چی باشه؟

گفتم: شاید به جایی خورده باشد.

- نه آن کبودی دردناک میشه اما ازش پرسیدم این لکه ها اصلا درد ندارند

با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم: به نظرم باید به دکتر ببرمش.

از ناراحتی دیگر هیچ حرفی نزدم و با نگرانی به مریم خیره ماندم.



مامان گفت : انشالله که چیزیش نیست ولی به نظرم باید به یک دکتر نشانش بدهی. این بچه رنگش هم خیلی پریده است اصلا انگاری خونی تو بدنش نیست.

- فردا اقدام می کنم.

آن شب تمام افکارم معطوف به مریم و سیاوش بود. نمی دانستم به پریسا چه جوابی بدهم و به سیاوش چه بگویم. نگرانی مریم هم به این ها اضافه شده بود.

روز بعد امتحان داشتم رفتم به دانشگاه و نسبتا خوب دادم. به خانه آمدم و مریم را به دکتر بردم.

دکتر کلی آزمایش برایش نوشت و گفت : همین بعد از ظهر او را به اورژانس برید و جوابش را فردا فوری برایم بیاورید.

همان روز آزمایشات را انجام دادیم ، به خانه که آمدم مامان با نگرانی آمد به استقبالمان و گفت : کجا ماندید شما؟ دلشوره پیدا کردم.

- آزمایشات طول کشید.

- خب دکتر چی گفت؟

- هیچی ... گفت جواب آزمایش ها رو ببرم ، جواب قطعیش را می دهد. پدر کجاست؟

- رفته دفتر سیاوش ، امروز افتتاحش می کنه.

- به سلامتی.

به مریم گفتم : بلند شو لباس هایت را عوض کن بیا یک چیزی بخوریم.

مشغول غذا خوردن بودیم که تلفن زنگ زد ، مامان گوشی را برداشت و بعد از احوالپرسی گفت : سپیده بیا پریسا با تو کار داره.

گفتم : شما گوشی را بذار من از آشپزخانه برمیدارم.

- الو پریسا سلام.

- سلام خوبی؟ زنگ زدم حال مریم را بپرسم. دکتر چی گفت؟

- هیچی فعلا آزمایش داد ، فردا نظرشو میده. خب چه خبرا؟ چه کارا می کنی؟

- هیچی ، سلامتی. مامان امروز از گرگان زنگ زد و خبر می گرفت که جوابت چی شد؟ سپیده جان نمی خواهی

جواب داداش ما را بدهی؟ فکرهايت را کردی؟

- راستش پریسا نمی دانم چه طوری بگم ، حقیقتش اینه که فعلا قصد ازدواج ندارم. منتظر من نباشید.

- آخه چرا؟! به خدا سعید پسر خوبی.

- می دونم ، تو هم خوبی. مسئله اینجاست که من الان فعلا نمی خواهم ازدواج کنم. ان شالله برادرت خوشبخت شود.

- باشه ، هر جور خودت می دانی.

- قربونت برم ، سلام برسان. و گوشی را قطع کردم.

مامان گفت : چرا جوابشان کردی؟ پس تو کی می خواهی ازدواج کنی؟

- مامان من الان موقعیت ازدواج ندارم برادر پریسا خیلی خوب و آقااست ولی ... ؛ و دیگه ادامه ندادم.

گفت : ولی چی؟ ولی دلت یک جای دیگه گیر کرده. داری به خودت هم دروغ میگی سپیده؟ تو سیاوش رو دوست

داری ، حرف دلت همینه. اما داری یک دندگی می کنی.

گفتم : نمی دانم. برای اینکه حرف را عوض کنم گفتم : مریم اگه حوصله ات سر رفته برو تلویزیو نگاه کن.  
آن شب پدر ، سیاوش را هم با خودش به خانه آورده بود. مشغول درس خواندن بودم که صدای او را هم از پایین شنیدم. از اتاق بیرون نرفتم اما حواسم پرت شده بود و نمی توانستم درس بخوانم.  
مامان در زد و گفت : سپیده بیا شام.

گفتم : الان میام.

کمی سر و وضعم را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفته و سلام کردم و روبروی پدر نشستم.

پدر گفت : سپیده چی شد؟ دکتر چی گفت؟

گفتم : امروز آزمایش داد فردا میرم جوابش را بگیرم. گمانم باید او را پیش یک متخصص خون ببرم.

مامان گفت : بچه ام امروز کلی پای چشمش گود افتاده.

پدر با محبت نگاهی به من انداخت و گفت : خودش مسئولیت قبول کرده باید پایش بایستد.

لبخندی زدم و گفتم : هر کاری لازم باشد برایش انجام می دهم.

سیاوش که تا آن موقع ساکت بود گفت : عمو ، یکی از دوستان دبیرستانم را چند وقت پیش توی دادگستری دیدم.

به یک مشکل حقوقی بر خورده بود و دنبال وکیل می گشت. از من خواست ، من هم وکالت او را قبول کردم. فهمیدم

که پزشک شده ، البته تخصصش تو بیماری های خونی هست. اگر سپیده مایل باشد فردا میایم دنبالشان جواب

آزمایشات مریم را می گیریم و می برم پیش دکتر.

پدر گفت : دستت درد نکنه سیاوش. چرا مایل نباشد. فردا بیا آنها را با خودت ببر ، خیال من هم راحت تر میشه.

مامان گفت : فردا بعد از ظهر جواب آزمایش را خودش می گیرد و همراه مریم به دفترت می آیند از آنجا با هم به

دکتر بروید.

هر کاری کردم از زیرش در برم اما نشد. نمی توانستم روی حرف پدر و مامان حرفی بزنم.

مامان گفت : حالا بیاید شام که فکر کنم برنجم ته دیگ شد. مامان مشغول کشیدن غذا بود که پدر همان طور که

داشت ماست می خورد گفت : امتحانت چطور بود؟

- بد نبود اما خیلی خوب هم نبود. کمی فکر مشغول بود خوب از پیش نیامدم.

گفتم : راستی مامان ، یادم رفت بهتون بگم که به فرانسه زنگ زده بودم ، مامی برای شروین سراغ دختر خوب می

گرفت ، در نظر دارم وقتی آنها به ایران آمدند یک جوری پریسا را به شروین نشان بدهم ببینم می پسندد.

مامان گفت : پریسا دختر خیلی خوبییه اما فکر نکنم قبول کند ، تو برادر او را رد کردی آن وقت بیاید زن برادر تو

شود.

پدر با تعجب گفت : سپیده تو بهش جواب رد دادی؟

گفتم : با اجازه شما.

چشمم به سیاوش افتاد که با رضایت و لبخند به من نگاه می کرد. خجالت زده سرم را پایین انداختم.

پدر گفت : سپیده جان ، بابایی ، یکی را هم برای سیاوش پیدا کن.

سیاوش گفت : نه عمو احتیاجی نیست ، خودم پیدا کرده ام اما از نوع سرسختش ، حالا حالاها ناز می کند.

پدر و مامان هر دویشان متوجه منظور او شدند ولی به روی خودشان نیاوردند. اما رضایت در چهره هر دوی آنها موج

میزد.

با شنیدن جمله اش شام از گلویم پایین نمی رفت اما به زور چند لقمه پایین دادم ، بعد از شام مشغول شستن ظرف ها شدم. آنها توی هال مشغول صحبت کردن و چای خوردن بودند.

عذرخواهی کردم و به بهانه خستگی به اتاقم پناه بردم.....

بعد از ظهر روز بعد ، مریم را آماده کردم و سر راه هم چند شاخه گل رز با یه شاخه گل مریم خریدم و به دفتر سیاوش رفتم. وقتی زنگ در شرکت را زدم ، دختری خوشگل و خوش تیپ در دفتر را باز کرد و نمی دانم چرا وقتی او را دیدم حالم خراب شد و نتوانستم حرفی بزنم. احساس بدی داشتم.

گفت : بفرمایید.

با لکنت گفتم : با آقای امیری کار دارم.

گفت : بله ، اجازه بدهید ، متقاضی دارند. بفرمایید بنشینید تا کارشان تمام شود.

با مریم روی صندلی نشستیم گفتم : خسته که نشدی؟

گفت : نه سپیده جون ، اینجا چقدر قشنگه.

گفتم : اون خانم چی؟ اونم قشنگه؟

گفت : آره قشنگه اما تو از او خوشگل تری.

از حرف او خنده ام گرفت. در باز شد و خانم و آقای از انجا بیرون آمدند ، سیاوش داشت آنها بدرقه می کرد که ما را دید گفت : به به سپیده ی عزیز! لطفا بفرمایید.

همراه مریم به اتاقش رفتم. گل ها را روی میزش گذاشتم و گفتم : مبارک باشه.

گفت : ممنون. لبخندی زد و در حالی نگاهش به گل ها بود گفت : تو همیشه از رز و مریم خوشت می آمده ... آره؟  
گفتم : من عاشقشونم.

ابروهایش را بالا انداخت و نگاهم کرد. بعد از چند لحظه گفت : الان آماده می شوم برویم. جواب آزمایشات را گرفتی؟

- آره سر راه رفتم گرفتم.

کتش را برداشت و از اتاق بیرون آمدیم. به منشی سفارشات کرد و هر سه از دفتر خارج شدیم.

گفتم : منشی ات دختر زیبایی ست.

- من زیباتر از او را هم دیده ام ولی هیچ کدام از آنها اهمیتی برایم ندارند. فقط یک دختر زیبا و ناز نظرم را جلب کرده که متاسفانه مثل اینکه من زیاد موفق نبوده ام نظر او را جلب کنم.

و باشیطنت به صورتم خیره شد. من هم به رویم نیاوردم و سوئیچ را به طرفش گرفتم ولی قبول نکرد. سوار شدیم.

گفت : از دفترم خوشت اومد؟ چطور بود؟

- عالی. باید بگویم سلیقه خوبی داری.

- تا ساعت 3 بعد از ظهر در دادگستری استخدام شدم ، بعد از ظهرها به دفتر می آیم.

- پس حسابی سرت شلوغه ، خب حالا من باید از کدام طرف بروم؟

- برو خیابان .... آدرس را گفت. از توی آینه به مریم نگاه کردم دیدم که گوشه ای کز کرده و به فکر فرو رفته.

گفتم : مریم اگر گرسنه ای برایت چیزی بخرم بخور.

سیاوش گفت : برویم دکتر ، برگشتنی می رویم با هم شام می خوریم.

دکتر مریم را معاینه کرد و سوالاتی پرسید. بعد از دیدن آزمایشات گفت: سیاوش خانم را بفرست بیرون من با تو یک سری صحبت دارم.

سیاوش نگاهی به من انداخت، قبل از اینکه حرفی بزند، پیش دستی کردم و گفتم: من بیرون نمی‌رم. می‌خوام بشنوم. آمادگی هر حرفی را هم دارم.

دکتر با تردید به سیاوش نگاه کرد. سیاوش سری تکان داد و گفت: مریم جان شما برو بیرون تو سالن به تابلوهای روی دیوار نگاه کن تا ما هم بیاییم.

بعد از رفتن مریم دکتر زیر چشمی نگاهی به من انداخت و دوباره به میزش خیره شد و گفت: متأسفانه مریم دچار یک بیماری خونی شده که باید هر چه زودتر عمل پیوند استخوان رویش انجام شود که نمونه آن باید از پدر، مادر، خواهر یا برادر دریافت شود.

از حرف های دکتر دچار سرگیجه شدم، سرم را روی میز قرار دادم.

دکتر گفت مثل اینکه فشارشون افتاد و سریع از پارچ روی میزش لیوانی آب پر کرد و به سیاوش داد. سیاوش هم از قندان چند تا قند برداشت و داخل آن ریخت و داد دست من.

کمی از شربت را خوردم و گفتم: آقای دکتر من مریم را از پرورشگاه آوردم تا زندگی عادی و مرفهی برایش فراهم کنم ولی مثل اینکه به این بچه خوشی نیامده.

گفت: ببخشید میشه پرسم چرا از پرورشگاه آوردینش. آخه شما دو تا که سنی ندارین. هر چند که کار شما بشیار ارزنده و زیباست. باید به سیاوش تبریک بگم.

سیاوش گفت: خیلی ممنون.

هر چقدر خواستم به دکتر بگویم که ما با هم ازدواج نکرده ایم. سیاوش مهلت نداد.

دکتر گفت: حالا شما از خانواده مریم خبری دارید؟

- بله، پدرش در زندان هست و مادرش هم ازدواج مجدد کرده. قول می‌دهم در عرض چند روز پیدایشان کنم.

گفت: بهتره همین کار را کنید. فرصتی زیادی نداریم.

بین راه به سیاوش گفتم: کاش یک برگه از دکتر می‌گرفتیم تا برای پدر مریم آزادی موقت صادر کنند. فکر می‌کنم اول باید سراغ او بروم.

سیاوش ترش کرد و گفت: لازم نکرده تو به آنجاها بروی. خودم ترتیب کارها را می‌دهم. تو بهتره بروی سراغ مادرش.

گفتم: نمی‌خواهم به تو زحمت بدهم.

گفت: خیالت راحت باشه تو خیلی وقته که من را به زحمت انداخته ای. و چشمکی به من زد. من هم با خجالت سرم را برگرداندم.

مریم گفت: سپیده جون دکتر بهم دارو نداده؟

گفتم: نه عزیزم.

سیاوش کناری نگه داشت و گفت: بهتره برویم شام بخوریم. بعد من را به خانه مادر بزرگ برسانید. شما سپیده خانم، بهتره بیشتر حواست به رانندگی باشه. موقع رانندگی به مسائل دیگه فکر نکن.

شام را در محیطی آرام خوردیم. اما من چیزی از گلویم پایین نمی رفت. بغض گلویم را گرفته بود و فقط خودم را مجبور می کردم چند لقمه فرو بدهم به خاطر حفظ ظاهر.

سیاوش هم مدام سر به سر من و مریم می گذاشت تا من را از ناراحتی در بیاورد. وقتی به خانه مادربزرگ رسیدیم گفت: پس تو فردا مدارک را برایم بیاور، بیشتر به اعصاب مسلط باش.

لبخندی زدم و گفتم: چشم!

لبخند زد و چشمانش را باز و بسته کرد و گفت: بی بلا....

صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدم و بعد از انجام کارهایم، از خانه بیرون زدم و به طرف پرورشگاه راه افتادم. وقتی موضوع مریم را به مدیر آنجا گفتم خیلی ناراحت شد. گفت: شما تو در دسر بزرگی افتادید، من واقعا متاسفم. گفتم: مهم نیست، من هر کاری از دستم بر بیاید انجام می دهم که حالش خوب شود.

او سراغ کمده مدارک رفت و حدود نیم ساعت مدارک بچه ها را این ور و آن ور کرد تا توانست آدرس مادر مریم را پیدا کند. گفت: امیدوارم موفق شوید، انشاءالله مریم هم حالش خوب میشه. اگر به کمک احتیاج داشتید خواهش می کنم مارا در جریان بگذار.

از آنجا مستقیم به دانشگاه رفتم و آخرین امتحانم را هم دادم. پریسا صورتش گرفته بود و زیاد تحویل نمی گرفت. گفتم: خانم خودت را گرفته ای.

گفت: تو حسابی مخ سعید را تعطیل کرده ای و اعصابش را به هم ریخته ای. خیلی از تو خوشش آمده، هیچ حرفی هم حالیش نمیشه و فقط حرف خودش را می زند. به من گفته هر طور که بتوانم تو را راضی کنم.

گفتم: پریسا تو که خوب می دانی من و سیاوش همدیگر را دوست داریم. درسته در ظاهر مثل سگ و گریه می مانیم اما تا او ازدواج نکند، دلم راضی به ازدواج نمی شود. خواهش می کنم یک جوری به برادرت توضیح بده تا درکم کند.

گفت: پس اگر شما دوتا اینقدر همدیگر را دوست دارید پس چرا یکی از شما کوتاه نمی آید؟

گفتم: برای اینکه هر دویمان امیری هستیم و یک دنده!

زدیم زیر خنده. گفت: الان کجا می خواهی بروی؟

گفتم: الان می خواهم به خانه مادر مریم بروم، عصر هم باید به دفتر سیاوش سر بزنم تا آدرس و نام پدر مریم را به او بدهم تا او هم از پدرش اقدام کند. می آیی با من به خانه مادر مریم برویم، آخه یک کمی دلهره دارم.

گفت: باشه بریم.

آدرس را نگاه کرد و گفت: باید اول به خیابان جوادیه بروی.

گفتم: وای چه راه دوری! تا حالا سایه ام هم از آنجا عبور نکرده.

بین راه مجبور شدم چند بار نگه دارم و آدرس را از کسی پرسم. بالاخره کوچه را پیدا کردیم و سر کوچه ماشین را پارک کردم و پیاده راه افتادیم به طرف خانه شان. پلاک 42 دری بود آبی رنگ و رو رفته و بزرگ، خانه به نظر قدیمی می رسید.

گفتم: پریسا زنگ را بزن.

گفت: زنگ ندارد. در را کوبید. دقایقی بعد پیرزنی غرغرو در را باز کرد و گفت: بابا چه خبرتان است مگر دعوا دارید؟ سرم رفت.

گفتم : معذرت می خواهم. ببخشید حاج خانم اینجا منزل شجاعی هست؟

گفت : بله بفرمایید.

با توجه به سن کم مریم تعجب کردم که مادری به این پیری داشته باشد. گفتم : شما خانم شجاعی هستید؟

گفت : نه خیر خانم ، اون عروسه منه.

گفتم : من باید ایشان را ببینم.

گفت : اول کارت ان را به من بگویید تا من صدایش بزنم.

- نه خانم خواهش می کنم خودشان را صدا کنید. من دخترشان را به فرزند خواندگی قبول کرده ام و پیش خودم آوردم.

- چیه؟ حالا می خواهی پیشش بدهی؟ اشتباه آمده ای. عروس من خودش هم اضافی هست چه برسه به اینکه ینگه هم داشته باشد. تازه سر و تیپت هم که خوبه ، نکنه تو خرجش مانده ای؟ یا اینکه اذیتت می کنه؟

گفتم : نه خانم محترم! هیچ کدام از این ها باعث نشده که من مزاحم بشم. مریم مریض شده ، یک مریضی سخت. من به خانم شجاعی به عنوان یک هم فکر احتیاج دارم.

در همین موقع زنی که ظاهری آشفته اما زیبا داشت جلو آمد و گفت : من هستم ، من شجاعی هستم. خانم شما را به خدا بگویید برای بچه ام چه اتفاقی افتاده است؟

پیرزن گفت : خفه شو ، برو تو ، کی به تو اجازه داد بیرون بیایی؟

زن جوان با حالتی زار و سردرگم التماس کرد : تو را خدا خانم جان اجازه بدهید برایم بگویید ، قول می دهم هیچ کاری نمی کنم.

پیرزن با بی ادبی نگاهم کرد و گفت : بگو خوب.

گفتم : خانم شجاعی من سپیده هستم ، دختر شما را به عنوان فرزند خواندگی قبول کرده ام. حدود دو ماه می شود.

اما اخیرا متوجه کبودی هایی روی بدنش شده ام.

پیرزن حرف را قطع کرد و گفت : لابد کتکش زدی.

دیگر صبرم تمام شده بود ، گفتم : نه خیر خانم ، من مثل شما بی رحم نیستم به کوچیک تر از خودم زور بگویم.

خانم شجاعی گفت : خواهش می کنم ادامه بدهید.

- پریشب بردمش دکتر ، متخصص بعد از آزمایشات و معاینه گفت که مریم متاسفانه به یک بیماری خونی مبتلا

شده که به عمل پیوند احتیاج دارد. دکتر گفت : او می تواند این پیوند را از اقوام درجه یک قبول کند. ما سراغ

پدرش هم رفته ایم. شاید اصلا به وجود شما احتیاج نباشد ولی من جلوتر گفتم به شما اطلاع بدهم که اگر پدرش

نشد شاید شما بتوانید برای دخترتان مفید واقع بشوید.

پیرزن گفت : اجاقت کور بوده که رفتی از پرورشگاه بچه آوردی ، به ما چه .. خودت ازش مراقبت کن.

گفتم : نه خانم ، باید بگم که من هنوز ازدواج نکرده ام. ولی از آنجایی که دلم برای این بچه سوخت او را پیش خودم

آوردم.

مادر مریم صورتم را بوسید و با بغض گفت : الهی قربونت برم ، خدا خودش عوضش را بدهد. اما شما که می بینید

من چقدر اسیرم. با شوهرم صحبت می کنم اگر اجازه داد به شما خبر می دهم.

- شوهرتان کی می آید؟

- حدود یک ساعت دیگر ، شما بیایید در حیاط بایستید تا بیاید.

وارد خانه شدیم ، سه تا بچه دیگر در خانه داشتند بازی می کردند. پیرزن با کنایه گفت : حالا برو برای مهمان هایت جای بیاور.

بعد از اینکه خانم شجاعی برایمان جای آورد گفت : مریم حالش خوبه؟ بزرگتر شده؟

گفتم : آره ، خیلی بزرگ شده ، خیلی هم زیبا عین شما.

لبخندی زد. گفتم : شما چرا از پدرش جدا شدید؟

گفتم : معتاد بود ، جانم را به لبم رسانده بود. مجبور شدم ازش جدا شوم. الانم ازدواج کرده ام و از این شوهرم سه تا بچه قد و نیم قد دارم.

همان موقع در را زدند. پیرزن بلند شد و به طرف رفت. آقایی وارد حیاط شد ، پیرزن شروع کرد با او پیچ کردن.

نگاه هر سه ما به آنها بود. آقا نگاهی به ما انداخت و جلوتر آمد ، پیش پای او بلند شدیم و سلام کردیم.

سلامی زیر زبانی به ما کرد. خیلی گرم گفتم : من سپیده رضایی هستم امیدوارم حال سرکار عالی خوب باشد.

گفت : خب فرمایش؟ برای چی اینجا آمده اید؟

گفتم : مثل اینکه حاج خانم جلوی در همه حرف ها برای شما گفتند ، من دیگه حرفی برای گفتن ندارم. فقط می خواهم ببینم چقدر در وجود شما مردانگی هست.

- منظور؟

- هیچ منظوری ندارم ، این مادر بچه اش در حال مرگه ، من از او و شما تقاضای کمک دارم.

- او سه تا بچه دیگر هم دارد ، نمی تواند خودش را ناقص کند.

- قرار نیست او خودش را ناقص کند و خدای نکرده به زندگی تان لطمه ای بزند. اگر آزمایشات خودم به او می

خورد خودم این کار را می کردم چون هیچ خطری ندارد. مطمئن باشید چاره داشتیم منت آدمای بی انصافی مثل شما

را نمی کشیدم. شما باید از خودتان خجالت بکشید این مادر ، پنج ساله که بچه اش را ندیده ، آخه خدا بگم چکارتان

کند مگه خودت اولاد نداری؟

- شما خیلی خوب صحبت می کنید اما نمی توانید سر من کلاه بگذارید.

- پریسا بلند شو برویم ، دیگر جای ما اینجا نیست.

هر دو به راه افتادیم که خانم شجاعی با ناله و التماس پای شوهرش افتاد و با گریه گفت : حسن قول می دهم کلفتی

ات کنم ، ازت خواهش می کنم ، التماس می کنم بذار بروم و بچه ام را ببینم.

دم در رسیده بودیم که حسن آقا گفت : آی خانم! هر وقت خواستید می توانید بیایید و او را ببرید.

پیرزن که از حرف پسرش عصبانی شده بود گفت : مثلاً تو مردی؟! بین یک زن چه جوری خامت کرد.

- برو خانم جان ، شما دخالت نکن.

با خوشحالی در حالی که دلم می خواست گریه کنم از خانه بیرون آمدم.....

در ماشین تقریباً هم می خندیدم و هم گریه می کردم. پریسا با خنده گفت : بابا بس کن دیگه! چه خبرته آبقوره

گرفتی و عین دیوونه ها می خندی! خودش هم ریز ریز خندید.

گفتم : می خندم به خاطر این که موفق شدم ، گریه می کنم به خاطر اینکه یک زن چرا باید این قدر زبردست و تو سری خور باشه که حق انجام هیچ کاری را بدون اجازه همسرش نداشته باشد. حتی اولش اجازه از اتاق بیرون آمدن را هم نداشت. از پشت پنجره داشت نگاهمان می کرد.

تو خانه پریسا از سیر تا پیاز جریان را برای پدر و مامان تعریف کرد. مریم از اینکه از زبان ما اسم مادرش را می شنید تعجب کرده بود ، در آخر هم طاقت نیاورد و آمد جلو و گفت : سپیده جون منو می برید پیش مادرم ، قول می دهم اذیتش نکنم و پیش او نمانم.

بغض را قورت دادم و صورتش را بوسیدم و گفتم : مریم جون همه چیز به موقعش ، فقط خواهش می کنم صبر کن. مادرت را هم می بینی.

ساعت حدود پنج بعد از ظهر بود که زنگ در دفتر سیاوش را زدم ، منشی اش در را باز کرد و خیلی با ناز گفت : بفرمایید.

- آقای امیری تشریف دارند؟

- اجازه دهید الان بهش اطلاع میدهم.

وقتی به اتاقش وارد شدم پشت میزش نشسته بود و کتابی را مطالعه می کرد. گفتم : سلام.

سروش را بلند کرد و با نگاهی مهربان و لبخندی عمیق که کمتر در چهره اش دیده بودم گفت : سلام خانم خانما ، چطوری؟

- خوبم.

زنگ زد و به منشی گفت : دو تا آبمیوه و بیسکویت.

گفتم : زحمت نکش ، ممنون میل ندارم.

- من از ظهر چیزی نخوردم. الان مطمئنا تو هم گرسنه ای. خب چیکار کردی؟

- تقریبا موفق شدم ، شوهرش را راضی کردم اجازه دهد هم مریم را ببیند و هم اینکه لازم شد ، از او کمک بگیریم.

در حالی که به چشم هایم خیره شده بود گفت : ولشون کن ، کمتر از خودت کار بکش. بین از دیشب تا حالا با چشم هایت چکار کردی!

- چی شدن مگه؟

- هم گود افتاده ، هم ورم کرده.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : خیلی زشت شدم؟

- تو هر طوری که باشی خوشگلی.

- ممنون ، اما با حرف های قبلی که زدی زیاد مطمئن نیستم خوشگل باشم.

و هر دو خندیدیم. در همین حال منشی در را زد و آمد تو اتاق. سیاوش گفت : بی زحمت هر کس آمد بگو باید نیم ساعت صبر کند.

از سیاوش پرسیدم شما چکار کردی؟

- یک اجازه از دادگستری گرفتم که بروم و پدر مریم را ملاقات کنم و فردا اگر توانستم یک مرخصی بگیرم تا

ببرمش بیمارستان برای آزمایشات لازم.

با خنده گفتم : حتما باید شب ها ببریش پیش خودت.



- نه بابا ، شب ها برمی گردد زندان که لیاقتشه ، لابد توقع داری به خاطر مریم ببرمش و بگردانمش.
- عیبی نداره ، عوضش دلت باز میشه.
- بهم چشم غره رفت و گفت : آدم قحط بود با اون برم گردش؟ من با یک نفر دیگه برم گردش دلم باز میشه که خودت می دانی کیه. راستی امتحانات تمام شد؟
- آره بالاخره از دستشان خلاص شدم.
- بعد از صرف آبمیوه که بهم چسبید گفتم : اگه کاری نداری من برم.
- کار که ندارم اما اگر می توانی نیم ساعت صبر کن با هم برویم.
- می آیی خانه ما؟
- آره ، البته اگر منو ببری.
- البته.
- همانجا نشستیم. یک متقاضی داشت که باهاش حرف زد و او رفت. سیاوش هم آماده شد و کیفش را برداشت و با هم از اتاقش بیرون آمدیم. از منشی اش خداحافظی کردیم و راه افتادیم.
- در همان موقع منشی اش از پشت سر صدایمان کرد و گفت : می بخشید آقای امیری میشه وقتتان را بگیرم؟
- بفرمایید.
- راستش کنجکاوای ام گل کرده ، میشه بپرسن خانم چه نسبتی با شما دارند؟
- سیاوش گفت : نامزدم هستند.
- منشی اش وا رفت و با تعجب و رنگی پریده به ما نگاه کرد. مجددا خداحافظی کردیم و بیرون آمدیم.
- وقتی از دفترش بیرون آمدیم با تعجب نگاهی به او انداختم. بعد از اینکه سوار ماشین شدیم گفت : ناراحت شدی از اینکه گفتم نامزد هستی؟
- نه فقط کمی تعجب کردم.
- فقط خواستم دست از سرم برداره ، زیادی به پر و پایم می پیچد. آهی کشید و آهسته گفت : هر چند آرزوی خودم را هم بر زبان آوردم.
- جمله دومش را نشنیده گرفتم و گفتم : مطمئنی کار درستی می کنی؟ شاید دختر خوبی برای ازدواج باشه.
- البته نه به خوبی تو.
- دیگر حرف را کوتاه کردم و در عوض تا رسیدن به خانه ماجرای مادر مریم را برایش تعریف کردم.
- گفت : فکر کنم تو با این فن بیان بیشتر از من عرضه وکالت را داشته باشی.
- اختیار داری ، شکسته نفسی می کنی.
- ماشین را نگه داشتم و گفتم : می روم برای مریم کاکائو بخرم.
- خودش زودتر از من پیاده شد و گفت : تو بشین من میرم.
- وقتی برگشت دستش سه تا کاکائو بود یکیشو باز کرد و داد دست من ، یکیشو هم باز کرد و خودش مشغول خوردنش شد. سومی را هم انداخت رو داشبورت و گفت : اینم مال مریم.
- خندیدم و گفتم : مثل اینکه برای ما بیشتر لازم بود ، شدیم عین بچه ها.
- خندید و گفت : تو که همیشه برای من سپیده کوچولویی ، می دونی برای چی؟ چون همیشه باهام لج می کنی.

- باید بگم به پسر دایی عزیزم رفته ام.

- در خانه مامان و پدر منتظرمان بودند. مامان با دیدن سیاوش چشماش برق زد. و گفت: بچه ها زود دست هایتان را بشویید و بیایید که مردیم از گرسنگی.

سر میز مریم نگاهم کرد و گفت: سپیده جون منو می بری پیش مامانم؟ قول میدم، دختر خوبی باشم و اذیت نکنم. در حالی که بغض کرده بودم، به بقیه نگاهی انداختم و گفتم: مریم، عزیز قول می دهم که مادرت را ببینی، هر چی هم بخواهی برایت می خرم، اصلا تو دختر گل منی. حالا هم اگه دختر خوب و صبوری باشی، قول می دهم که مامان خودت را ببینی.

او آرام کنار مامان نشست و به زور شروع کرد به خوردن شام. به بقیه نگاه کردم، قیافه همه آنها در هم و گرفته بود.

یک مقدار از شامم را خوردم و بلند شدم و از همه عذرخواهی کردم و خواستم به اتاقم بروم.

مامان گفت: سپیده خیلی زوده، مگه خوابت می آید؟

سیاوش گفت: خاله سر به سرش نذارید، بگذارید راحت باشه.

- مرا ببخشید. کمی سردرد دارم. شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.....

قسمت آخر

دو روز بعد سیاوش پدر مریم را که یک سرباز هم همراهی می کرد، به بیمارستان آورد.

جلو رفتم و گفتم: سلام من سپیده رضایی هستم. دختر شما مریم را پدر من به عنوان دختر خواندگی پذیرفته اند.

فکر کنم حالا دیگه فهمیدید که دخترتان بیماری داره که به یک عمل پیوند احتیاج داره و کسانی که می توانند به او

کمک کنند خانواده اش هستند. می خواهید به دخترتان کمک کنید؟

نگاهم کرد و گفت: آخه خواهر من، من می ترسم. من تا حالا از این کارها نکرده ام. تو را به خدا یکی دیگر را

انتخاب کنید.

- حالا شما یک آزمایش بدهید. اگر آزمایشات شما بهش بخورد شما را جراحی می کنند.

- آخه خواهر من زیر عمل از بین میرم، می ترسم.

نگاهی از روی لاعلاجی به سیاوش کردم که گوشه ای ایستاده بود و ما را می پایید. با دیدن نگاهم جلو آمد و گفت:

چی شده؟

- این آقا می ترسد آزمایش بدهد و جراحی شود. من خودم آزمایش می دهم.

با عصبانیت به صورت خیره شد و خیلی جدی گفت: تو اصلا حق همچین کاری رو نداری. خواهش می کنم دیگه

حرفش را نزن و من رو عصبانی نکن.

بعد به طرف پدر مریم برگشت و گفت: برای یک بار هم شده نمی خوام در حق بچه ات یک لطفی کنی؟! آخه اصلا

زندگی تو به چه دردی می خوره؟ الان تو باید جونت رو که حتی ارزش ماندن در زندان را هم نداره برای بچه ات

بذاری. خجالت نمی کشی؟

پدر مریم با ناراحتی سرش را پایین انداخته بود. آرام اشک از چشم هایش می ریخت. سرش را تکان داد و گفت:

باشه آقا آزمایش میدهم.

سیاوش به پرستار اطلاع داد و او را بردند و کلی آزمایش‌اش گرفتند. بعد که کارش تمام شد پدر مریم همراه سر باز به زندان برگشت.

قرار شد آزمایشات را دو روز دیگر بگیریم و به دکتر نشان دهیم تا تصمیم نهایی‌اش را اعلام کند و مریم را بستری کنیم.

یک روز قبل از اینکه مریم را به بیمارستان ببریم به در خانه مادر مریم رفتم و از شوهرش حسن آقا اجازه گرفتم برای چند ساعت به خانه مان ببرم تا همدیگر را ببینند.

زنگ در را زدم و خودم کنار کشیدم. مریم در را باز کرد و به کوچه سرک کشید. وقتی سرش را بلند کرد و مادرش را دید به بغلش پرید و از گردنش آویزان شد. مادرش در حالی که گریه می‌کرد مریم را می‌بویید و می‌بوسید. مامان فریبا دیدم که پشت سر آنها ایستاده و اشک در چشمانش حلقه زده. صحنه عجیبی بود. من و مامان فریبا هم به حال آن دو مادر و دختر درد کشیده گریه می‌کردیم.

بالاخره همدیگر را رها کردند و آمدیم به داخل خانه. اما مریم اصلا دست مادرش را ول نمی‌کرد. گفتم: مریم جون بیا یک خورده این ور تر بذار مادرت میوه پوست بگیرد.

مریم خیاری را از ظرف برداشت و توی پیشدستی گذاشت و گفت: مامان برام پوست می‌گیرید؟ مادرش خیار را پوست گرفت و به مریم داد.

گفتم: فاطمه خانم من با شوهرتان صحبت کردم که ماهی یکبار اجازه دهد بیایید به مریم سر بزیند اما به شرطی که به زندگی تان لطمه ای نخورد.

با شادمانی گفت: خدا حفظتون کند، قول میدهم. همیشه دعاگویتان خواهم بود.

دو ساعت بعد فاطمه خانم را سوار کردیم و به خانه‌اش رساندیم. در راه برگشت مریم گفت: سپیده جون نمی‌دانی چقدر دلم برای مادرم تنگ شده، می‌دانی چند وقت بود ندیده بودمش؟

قلب از غصه این دختر کوچک گرفته بود. به زور اشکم را کنترل می‌کردم.

صبح روز بعد مریم را در بیمارستان بستری کردیم. پدرش را هم آورده بودند. مریم را زودتر به اتاق عمل بردند، از شدت هیجان داشتم می‌لرزیدم و خودم را در بغل مامان انداخته بودم.

سیاوش نگاهم کرد و گفت: سپیده می‌خواهی بریم بیرون یک هوایی بخوری؟

گفتم: نه دلم طاقت نمیاره. فقط نمی‌دانم این چند ساعت را چطوری می‌توانم تحمل کنم.

بعد از مریم، پدرش را بردند. مرد بیچاره رنگ و رویش را باخته بود. گفتم: شما کار مهمی برای دخترتان انجام دادید. از این به بعد اقلا کمی وجدانتان آرام خواهد بود.

- از اینکه مریم پیش شماست خیلی خوشحالم. از شما هم تشکر می‌کنم. انشالله که خوب بشه، از سر تقصیرات من هم بگذره.

- انشالله.

حدود پنج ساعت گذشت، حسابی خسته و نگران بودیم. چند بار از سیاوش خواستم که برود اما قبول نکرد و اعلام کرد که می‌خواهد پیش من بماند.

وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و گفت که عمل رضایت بخش بوده از خوشحالی گریه ام گرفت. رو به سیاوش کردم و با لبخند گفتم: بابت همه چیز ازت ممنونم.

- قابلی نداشت خانم خانما. اگه کاری نداری من برم. کاری پیش آمد حتما بهم اطلاع بده زود خودم را می رسانم. دو شبانه روز بالای سر مریم بودم. از پا داشتم در می آمدم. روز سوم پرستار آمد و گفت : حالش خوب شده و احتیاجی به حضور شما نیست. بهتره به منزل بروی و استراحت کنی.

از مریم خداحافظی کردم و به خانه آمدم. وقتی متوجه وجود کفش های مادر بزرگ شدم از همان پشت در شروع کردم به قربان صدقه رفتنش. داخل شدم و خودم را در بغلش انداختم.

گفت : فدات شم مادر تو که حسابی خودت را نابود کرده ای. پدرت را در آورده ای.

گفتم : فکر می کنم الان بخوابم دو روز دیگر هم بیدار نشوم.

- می دانم ، اما اول بلند شو یک حمام بکن خستگی ات در برود.

سریع یک دوش گرفتم و برگشتم به آشپزخانه. مامان هر چقدر که می توانست برایم خوراکی آورد. خندیدم و گفتم : مامان نکنه از قحطی آمده ام و خودم خبر ندارم؟

گفت : بخور ، غذای بیمارستان که غذا نیست. بخور جان بگیری.

بعد از خوردنشان گفتم : مامان من می روم کمی استراحت کنم.

مادر بزرگ گفت : حالا قبل رفتن جواب من را بده بعد برو.

گفتم : چی باید به شما جواب بدهم؟

- من آمده ام خواستگاری.

خندیدم و گفتم : مبارکه ، برای کی؟ از طرف کی؟

گفت : برای تو از طرف پسر م سیاوش.

در حالی که خجالت کشیده بود با هیجان سرم را پایین انداختم. مامان گفت : سپیده آن پسر به امید تو نشسته. تکلیفش را معلوم کن.

در حالی که سرم پایین بود داشتم فکر می کردم که چقدر علاقه ام به سیاوش زیادتر شده. در عرض این چند ماه اخیر روحیه ی دیگر سیاوش را شناخته بودم. یاد محبت هایش نسبت به خودم و دل نازکی و فداکاری هایش به مریم افتادم.

مادر بزرگ من را از افکارم بیرون آورد : عروس خانم بالاخره من وکیلیم؟

آرام و با لبخند گفتم : بله. بعد سریع بلند شدم که به اتاقم بروم. مادر بزرگ بلند شد و صورتم را بوسید و گفت : الهی که خوشبخت بشین عزیز دلم.

روی تختم دراز کشیده بودم و هنوز خوابم نبرده بود. شنیدم که مادر بزرگ گفت : سیاوش جان تبریک می گم بالاخره بله را گرفتم.

لبخند رضایت بخشی زدم و به خواب عمیقی فرو رفتم. یکی دو ساعت بعد با صدای جیغ و خنده عده ای از خواب پریدم. غریبم : معلوم نیست کیه که اینقدر سر و صدا می کنه.

ولی صدا قطع نمی شد. مثل اینکه یک دسته آدم پشت در اتاقم ایستاده بودند از روی عمد سر و صدا می کردند. با عصبانیت بلند شدم و در اتاقم را باز کردم و خواستم داد بزنم که چه خبر تونه. که یک دفعه خشکم زد. دیدم سیامک و شیدا و شقایق و مامی و پاپا و خلاصه خاله فریده و دایی و ... پشت در اتاقم ایستاده اند و با خنده نگاه می کنند.

شیدا بغلم کرد و گفت : عروس خانم مبارکه. دلم برایت خیلی تنگ شده بود.

از شادی گریه می کردم. تک تک باهاشون روبوسی می کردم. به سیاوش که رسیدم دسته گلی از گل های رز و مریم را به طرفم گرفت و با شیطنت در حالی که لبخندی گوشه لب هایش بود گفت : تا حالا عروس به این خوش تویی ندیده بودم.

ناخودآگاه سریع دستی به موهایم کشیدم و به سر و وضعم نگاه کردم که از جا پریدم و جیغ کشیدم : وای خدای من! و برگشتم سمت اتاقم. با سر و وضعی ژولیده و لباسی چروک واقعا دیدنی بودم. همه پشت سرم داشتند خندیدند. چند روز بعد آنها برای خواستگاری رسمی به خانه مان آمدند. در چشم بر هم زدن مراسم ازدواج ما رسید. پاپا برایمان یک آپارتمان در ساختمان دفتر وکالت سیاوش به نام من خریده بود. یک هفته بعد ما رسماً زن و شوهر شدیم. سر سفره عقد بهم گفت : سپیده فکر می کنم دارم خواب می بینم که یک حوری بهشتی کنارم نشسته.

- ای ناقلا مگه قرار بود کسی به غیر از من اینجا بنشینه؟

- نه خانم من خیلی سخت شما را بدست آوردم ، همچین جسارتی نمی کنم. شما تاج سر منی.

و آن شب مریم را به دست پدر و مامان فریبا سپردم و با سیاوش دست در دست همدیگر به خانه کوچک خوشبختی مان پا گذاشتیم.

پایان

پایان